

پدران، فرزندان، نوه‌ها

ناشر مجاز و معتمد پائولو کوئلیو.
Pau Coelho's Authorized Version.

پدران، فرزندان، نوه‌ها

پائولو کوئلیو

برگردان
آرش حجازی

۱۳۸۱

فهرست

زندگی‌نامه‌ی پائولو کوئلیو، ۹	مزه و زبان، ۵۶
یادداشت نویسنده، ۱۵	ال گرکو و نور، ۵۸
توانایی راستین، ۱۹	از تأملات ماریان ویلیامسون، ۵۹
چه‌گونه به یاد بمانیم، ۲۲	چه‌گونه در دنیا مساوات برقرار کنیم، ۶۰
بازسازی دنیا، ۲۲	اهمیت دانستن نام‌ها، ۶۱
اپیکتوس درباره‌ی ملاقات می‌اندیشد، ۲۴	شهر و سپاه، ۶۲
تفکر درباره‌ی مرگ، ۲۶	الگو نیست!، ۶۴
از تأملات آنتونی د‌ملیو، ۲۷	دعا برای همه، ۶۵
پرداخت بهای واقعی، ۲۸	سعدی شیرازی و دعا، ۶۶
داستانی از جبران خلیل جبران، ۲۹	پدر وامانده، ۶۷
ملاقات با پادشاه، ۳۰	آن‌جا که خدا هست، ۶۸
تنها گناهکار، ۳۱	مادر تنها، ۶۹
کک به وطن، ۳۳	نصرالدین همیشه اشتباه می‌کرد، ۷۰
میمون دستش را کجا می‌گذارد، ۳۴	هنگام طلوع، ۷۱
ناکام در جست و جو، ۳۵	باران در جلو، ۷۲
کریشنا دعا را می‌شنود، ۳۶	چه‌گونه جهنم را پر نگه می‌دارند، ۷۴
هنر شنیدن، ۳۸	پاسخ، ۷۵
انتخاب سرنوشت، ۳۹	مهاتما به خرید می‌رود، ۷۶
سکوت شب، ۴۱	زن کامل، ۷۷
سر پشت پنجره، ۴۲	کسی که بیش‌تر نگران بود، ۷۸
ملاقات ماتیس و رنوار، ۴۳	ماهی‌ای که زندگی کسی را نجات داد، ۷۹
نانی که چپه به زمین افتاد، ۴۴	مادر زرافه پسرش را رنج می‌دهد، ۸۰
شیبوری که ببرها را فراری می‌داد، ۴۸	راهی که به سوی خدا می‌رود، ۸۱
اژدها کش، ۴۸	مردی که روی زمین دراز کشیده، ۸۲
درباره‌ی مرشدان و استادان، ۴۹	دوران صومعه گذشته؟، ۸۵
پل و پُل طنابی، ۵۱	نقاشی دو فرشته، ۸۷
در مسیر نمایشگاه کتاب، ۵۲	پنجره و آینه، ۸۸
ذات بخشایش، ۵۳	حقیقت، ۹۰
چند جمله‌ی قصار ایرانی، ۵۴	کری لی و نویسنده، ۹۱
میانه‌روی، ۵۵	شاگرد شکارچی، ۹۳

نیا چیکای بانپندی، ۹۴	بودا و مریم مقدس، ۱۴۸
شیطان جنس کهنه می‌فروشد، ۹۸	روحانی و پسر بچه، ۱۴۹
لزوم گفت و گو، ۹۹	خانه‌ی کوچک و گاو، ۱۵۱
یک ملاقات و دو رؤیا، ۱۰۰	سفر به شیوه‌ای متفاوت (۱)، ۱۵۴
کار در مزرعه، ۱۰۱	پیرمردی که با همه چیز می‌جنگید، ۱۵۶
موگو همیشه می‌خواهد بهتر شود، ۱۰۲	روش بی‌مرگی، ۱۵۸
آموختن پرواز به اسب، ۱۰۵	گلدان سفالی و گل سرخ، ۱۵۹
مشکل گناه است، ۱۰۸	شکار دو روباه، ۱۶۱
شیوه‌ی جلب رضایتِ خدا، ۱۰۹	سفر به شیوه‌ای متفاوت (۲)، ۱۶۲
اهمیت دعا، ۱۱۰	استاد و شاگرد در کنار رودخانه...، ۱۶۴
ماهی کویبی رشد را می‌آموزد، ۱۱۱	سه کتاب، ۱۶۶
فیل و طناب، ۱۱۲	نامی دیگر، ۱۶۷
دعایی که فراموش کردم، ۱۱۴	سفر به شیوه‌ای متفاوت (۳)، ۱۶۸
راندن اشباح، ۱۱۶	احترام به خواسته‌هایم، ۱۷۰
تمنا باید قوی باشد، ۱۱۹	شادی و عشق، ۱۷۱
مرغابی و گربه، ۱۲۰	در جست و جو تردید نکن، ۱۷۲
تقابل بهتر است، ۱۲۲	سفر به شیوه‌ای متفاوت (۴)، ۱۷۳
صندوق را نگه دار، ۱۲۴	راهب و روسپی، ۱۷۶
مرغ توکا تصمیم می‌گیرد، ۱۲۵	مرگ از پیش اعلام شده، ۱۷۸
تقوای توهین‌آمیز، ۱۲۶	اندیشه درباره‌ی نسل‌های آینده، ۱۷۹
هدیه‌ای به نام توهین، ۱۲۸	در صف سوپرمارکت، ۱۸۰
آن‌چه به راستی اهمیت دارد، ۱۳۰	کمال در همه چیز، ۱۸۱
شاگرد بی‌صبر، ۱۳۱	شاگرد دزد، ۱۸۳
میمون‌ها بحث می‌کنند، ۱۳۲	آپولو و دافنه، ۱۸۴
چتر کجاست، ۱۳۳	ارزش و پول، ۱۸۶
آن‌چه نجات می‌دهد، ۱۳۴	همواره دویدن، ۱۸۷
نرم کردن فولاد، ۱۳۵	ملاقات در خیابان پنجم، ۱۸۸
بدون پلک زدن، ۱۳۷	شطرنج، ۱۹۰
بیچ‌گوشی، ۱۳۸	ملاقات در خیابان، ۱۹۳
شکی که انسان را عوض می‌کند، ۱۴۰	سنگ‌های بزرگ‌تر، ۱۹۴
خاخام و آمرزش، ۱۴۱	درخت مشکلات، ۱۹۵
خواهر بزرگ‌تر سؤال می‌کند، ۱۴۲	استاد کیست، ۱۹۶
قانون و میوه، ۱۴۴	کوزه‌ی ترک خورده، ۱۹۷
فقط موضوع زمان مطرح است، ۱۴۵	قدیسی در مکانی اشتباه، ۲۰۰
سنگ‌ریزه‌ی صحیح، ۱۴۶	نمی‌توانم وارد شوم، ۲۰۲

بال‌ها و ریشه‌ها، ۲۰۳	معنای تاج‌ها، ۲۵۳
مسااف، ۲۰۴	شیطان بودن آسان نیست، ۲۵۴
مقاعد کردن دیگران، ۲۰۵	اعتماد نادیده، ۲۵۵
پس از مرگ، ۲۰۶	تقلید از استاد، ۲۵۶
قصه‌ی پریان، ۲۰۷	جن‌گیری، ۲۵۷
من بخشی از زمینم، ۲۱۱	نیکوکاری در خطر است، ۲۵۸
بدان را فراموش نکن، ۲۱۲	افسانه‌ی آفرینش اعراب، ۲۵۹
احترام حقیقی، ۲۱۳	استاد از شاگردان بد رنج نمی‌برد؟، ۲۶۲
ویران کردن و باز ساختن، ۲۱۴	بهای هر سؤال، ۲۶۳
جست و جوی تفاوت، ۲۱۵	هنوز چیزی کم است، ۲۶۴
میزان عشق، ۲۱۸	اسحاق می‌میرد، ۲۶۵
نارضایی ابی، ۲۱۹	بخشیدن به همان شیوه، ۲۶۶
راه بهتر کدام است، ۲۲۰	اهمیت جنگل، ۲۶۷
در صحرا بمان، ۲۲۱	یک قصه‌ی سنتی صوفی، ۲۶۸
دارم از گرسنگی می‌میرم، ۲۲۲	همه چیز غبار می‌شود، ۲۷۰
مژود و زندگی توصیف‌ناپذیر، ۲۲۳	چه‌گونه راه باز شد، ۲۷۱
شهری در آن سوی دیگر، ۲۲۶	سنگی که کم شد، ۲۷۲
راه ببر، ۲۲۷	بهشت و دوزخ، ۲۷۳
صدقه خواستن، ۲۲۹	درخواست درمانی متفاوت، ۲۷۴
بخشیدن دشمنان، ۲۳۰	خطرناک‌ترین عضو، ۲۷۵
مهمانان ناخواسته، ۲۳۱	زوج خندان، ۲۷۶
ابر و تپه‌ی شنی، ۲۳۲	الگوی بهتر چیست، ۲۷۸
قورباغه و آب داغ، ۲۳۶	یکی از مهم‌ترین کتاب‌های جهان...، ۲۷۹
درس پروانه، ۲۳۷	نغمه‌ی ایزدی، ۲۸۱
به اکنون اعتماد نکن، ۲۳۸	از تأملات رابین شارما، ۲۸۲
از تأملات توماس مرتون، ۲۳۹	مهار مطلق، ۲۸۲
هیچ چیز آن طور نیست که...، ۲۴۰	کافه‌ای در بوئنوس آیرس، ۲۸۴
تأمل بر یک آموزه، ۲۴۳	از تأملات یانی، ۲۸۶
آگوستین قدیس و منطق، ۲۴۴	بازگشت به سوی خویشتن، ۲۸۷
هرکول و تصمیم، ۲۴۵	شک درباره‌ی وجود خدا، ۲۸۸
چهار نیرو، ۲۴۸	چند ضرب‌المثل چینی، ۲۸۹
گناه را برگردن دیگران انداختن، ۲۴۹	
چه‌طور کاری را بکنم که می‌خواهم، ۲۵۰	
دوراه یکسان وجود ندارد، ۲۵۱	
قانون بازگشت، ۲۵۲	

زندگی‌نامه‌ی پائولو کوئلیو

پائولو کوئلیو در سال ۱۹۴۷، در ریودوژانیروی برزیل زاده شد. پیش از آن که به عنوان یک نویسنده‌ی پرفروش مشهور شود، یک نمایشنامه‌نویس، کارگردان تأثر، هیپی، و ترانه‌سرای موسیقی مردمی برزیل بود. کمی بعد، به عنوان یک روزنامه‌نگار و نمایشنامه‌نویس تلویزیونی مشغول به کار شد.

کوئلیو در سال ۱۹۸۶ مسیر زیارتی

باستانی اسپانیا، جاده‌ی سانتیاگو، را پیاده پیمود. این تجربه را بعدها، در کتاب "خاطرات یک مُع" شرح داد که در سال ۱۹۸۷ منتشر شد. سال بعد، با کتاب دومش "کیمیاگر"، به یکی از پرخواننده‌ترین نویسندگان معاصر تبدیل شد و کتاب‌های او در بیست و نه کشور جهان منتشر شد. بنا به گزارش مجله‌ی بین‌المللی "پابلیشینگ ترندز"، کتاب "کیمیاگر" یکی از ده کتاب پرفروش جهان در سال ۱۹۹۸ بوده است. این کتاب تا کنون در

نمادینی را که نه با مغزهای ما، که با قلب‌هامان سخن می‌گوید" تحسین می‌کنند. داستان‌سرایی او توانایی الهام به ملت‌های گوناگونی را دارد. پائولو کوئلیو مشاور ویژه‌ی برنامه‌ی یونسکو "همگرایی‌های روحی و گفت و گوی بین فرهنگ‌ها" است.

فهرست کتاب‌های پائولو کوئلیو

- خاطرات یک مغ (۱۹۸۷)
- کیمیاگر (۱۹۸۸)
- بریدا (۱۹۹۰)
- عطیه‌ی برتر (۱۹۹۱)
- والکیری‌ها (۱۹۹۲)
- کنار رود پیدرا نشستم و گریستم (۱۹۹۴)
- مکتوب (۱۹۹۴)
- کوه پنجم (۱۹۹۶)
- کتاب راهنمای رزم‌آور نور (۱۹۹۷)
- نامه‌های عاشقانه‌ی یک پیامبر (۱۹۹۷)
- دومین مکتوب (۱۹۹۷)
- ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد (۱۹۹۸)
- شیطان و دوشیزه پریم (۲۰۰۰)
- پدران، فرزندان، نوه‌ها (۲۰۰۱)

کشورهای آرژانتین، استرالیا، اتریش، بلژیک، برزیل، بلغارستان، کانادا، کلمبیا، کرواسی، فرانسه، آلمان، ایران، ایتالیا، لاتویا، مکزیک، نروژ، لهستان، پرتغال، پورتوریکو، اسلواکی، اسلوانی، اسپانیا، سوییس، تایوان، ترکیه، اوروگوئه، یوگوسلاوی و ونزوئلا در فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌ها بوده است.

"کیمیاگر" توسط دانشگاه شیکاگو به عنوان کتاب درسی توصیه می‌شود و آن را در دست‌یابی به بصیرت شخصی بسیار مفید دانسته‌اند. هم‌چنین در مدارس آرژانتین، فرانسه، ایتالیا، پرتغال، برزیل، تایوان، ایالات متحده و اسپانیا، به عنوان کتاب درسی معرفی می‌شود.

کتاب‌های دیگر او شامل "بریدا" (۱۹۹۰)، "والکیری‌ها" (۱۹۹۲)، "مکتوب" (۱۹۹۴)، "کنار رود پیدرا نشستم و گریستم" (۱۹۹۴)، "کوه پنجم" (۱۹۹۶)، "دومین مکتوب" (۱۹۹۷) و "کتاب راهنمای رزم‌آور نور" (۱۹۹۷) هستند. رمان "ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد"، داستان شیفنگی و جنون، در سال ۱۹۹۹ منتشر شد و در بسیاری از کشورهای جهان از جمله فرانسه و ایران، در صدر فهرست کتاب‌های پرفروش قرار گرفت. وی در سال ۲۰۰۰ رمان "شیطان و دوشیزه پریم" را نوشت که در ایران هم منتشر شده است.

آثار او در بیش از ۱۲۰ کشور منتشر، و به ۴۶ زبان ترجمه شده‌اند. بیش‌تر از بیست و هفت میلیون نسخه از کتاب‌های او به فروش رفته‌اند و بنا به گزارش نشریه‌ی فرانسوی "لیر" در ماه مارس سال ۱۹۹۹، او دومین نویسنده‌ی پرفروش جهانی در سال ۱۹۹۸ بوده است.

کوئلیو جایزه‌های ادبی متعددی را از کشورهای متعدد کسب کرده است. منتقدان سبک شاعرانه، واقع‌گرا و فلسفی او را می‌ستایند، و "زبان

در میان شما، هر که کوچک تر باشد، همان
بزرگ ترین شما خواهد بود.
انجیل لوقا، باب ۹، آیه ۴۸

یادداشت نویسنده

یکی از مریدان حسن بصری، عارف بزرگ، در بستر مرگ استاد از او پرسید:
- «مولای من، استاد شما که بود؟»

حسن بصری پاسخ داد: «صدها استاد داشته‌ام و نام بردنشان ماه‌ها و سال‌ها طول می‌کشد و باز شاید برخی را از قلم بیندازم.»
- «کدام استاد، تأثیر بیش‌تری بر شما گذاشته است؟»

حسن کمی اندیشید و بعد گفت: «در واقع، مهم‌ترین امور را سه نفر به من آموختند.

اولین استادم یک دزد بود. در بیابان گم شدم و شب دیر هنگام به خانه رسیدم. کلیدم را پیش همسایه گذاشته بودم و نمی‌خواستم آن وقت شب بیدارش کنم. سرانجام به مردی بر خوردم، از او کمک خواستم، و او در چشم بر هم زدنی، در خانه را باز کرد.

حیرت کردم و از او خواستم این کار را به من بیاموزد. گفت کارش دزدی است، اما آن اندازه سپاسگزارش بودم که دعوت کردم شب در خانه‌ام بماند.
یک ماه نزد من ماند. هر شب از خانه بیرون می‌رفت و می‌گفت: "می‌روم سرکار؛ به راز و نیازت ادامه بده و برای من هم دعا کن." و وقتی برمی‌گشت، می‌پرسیدم چیزی به دست آورده یا نه. با بی‌تفاوتی پاسخ می‌داد: "امشب چیزی گیرم نیامد. اما ان شاء الله فردا دوباره سعی می‌کنم."

مردی راضی بود و هرگز او را افسرده‌ی ناگامی ندیدم. از آن پس، هرگاه مراقبه می‌کردم و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد و هیچ ارتباطی با خدا برقرار نمی‌شد، به یاد جملات آن دزد می‌افتادم: "امشب چیزی گیرم نیامد، اما ان شاء الله، فردا

دوباره سعی می‌کنم"، و این جمله، به من توان ادامه‌ی راه را می‌داد.»
- «نفر دوم که بود؟»

- «نفر دوم سگی بود. می‌خواستم از رودخانه آب بنوشم، که آن سگ از راه رسید. او هم تشنه بود. اما هر بار به آب می‌رسید، سگ دیگری را در آب می‌دید - که البته چیزی نبود جز بازتاب تصویر خودش در آب.»

'سگ می‌ترسید، عقب می‌کشید، پارس می‌کرد، همه کار می‌کرد تا از برخورد با آن سگ دیگر اجتناب کند. اما هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. سرانجام، به خاطر تشنگی بیش از حد، تصمیم گرفت با این مشکل روبه‌رو شود و خود را به داخل آب انداخت؛ و در همین لحظه، تصویر سگ دیگر محو شد.»

حسن بصری مکشی کرد و ادامه داد: «و بالاخره، استاد سوم من دختر بچه‌ای بود. با شمع روشنی در دست، به طرف مسجد می‌رفت. پرسیدم: "خودت این شمع را روشن کرده‌ای؟" دخترک گفت بله. برای این که به او درسی بیاموزم، گفتم: "دخترم، قبل از این که روشن اش کنی، خاموش بود، می‌دانی شعله از کجا آمد؟"

'دخترک خندید، شمع را خاموش کرد و از من پرسید: "جناب، می‌توانید بگویید شعله‌ای که الان این جا بود، کجا رفت؟"

'در آن لحظه بود که فهمیدم چه قدر ابله بوده‌ام. کی شعله‌ی خرد را روشن می‌کند؟ شعله کجا می‌رود؟ فهمیدم که انسان هم مانند آن شمع، در لحظات خاصی آن شعله‌ی مقدس را در قلبش دارد، اما هرگز نمی‌داند چه گونه روشن می‌شود و از کجا می‌آید. از آن به بعد، تصمیم گرفتم با همه‌ی پدیده‌ها و موجودات پیرامونم ارتباط پیدا کنم - با ابرها، درخت‌ها، رودها و جنگل‌ها، مردها و زن‌ها. در زندگی‌ام هزاران استاد داشته‌ام. همیشه اعتماد کرده‌ام که آن شعله، هر وقت از او بخواهم، روشن می‌شود؛ من شاگرد زندگی بودم و هنوز

هم هستم. آموختم که از چیزهای بسیار ساده و بسیار نامنتظره بیاموزم، مثل قصه‌هایی که پدران برای فرزندان خود می‌گویند.»

بنا به این قصه‌ی زیبای عرفان اسلامی، یکی از کهن‌ترین و سنتی‌ترین روش‌های انسان برای انتقال معرفت به نسل‌های بعد، قصه‌ها و حکایات بوده است.

قصه، ناب‌ترین و خالص‌ترین بخش ادبیات است، چرا که ما را به دورانی پیش از پیدایش تفاسیر و تعابیر امروزی‌مان می‌برد. قصه‌ها شاداند، سرگرم‌کننده‌اند، نمایشی‌اند، اما فراتر از همه، معرفت را به شکلی دلپذیر منتقل می‌کنند. موقع نوشتن بیش‌تر متون این کتاب، فکر می‌کردم خالق آن‌ها که بوده است؟ چه کسی آن‌ها را برای فرزندان و نوه‌هایش نقل کرده؟ قصه‌ها چه گونه در برابر زمان تاب آورده‌اند؟ چه گونه به پرواز در آمده‌اند و قاره‌ها و اقیانوس‌ها را پشت سر گذاشته‌اند؟

هر وقت شناختن منشای قصه‌ای ممکن باشد - مثل قصه‌ی بالا - این کار را می‌کنم. اما تقریباً همه‌ی این قصه‌ها، به بایگانی نهانی قلب انسان تعلق دارند؛ نام سراینده‌شان از یاد رفته، اما پیامش هنوز وجود دارد. قصه‌هایی هم هست که در فرهنگ‌های گوناگون، روایت‌های متفاوت دارند، و در این موارد، مشهورترین روایت را انتخاب کرده‌ام.

قصه‌هایی برای پدران، فرزندان و نوه‌ها، بسیار مرهون ستون‌هایی است که در روزنامه‌های برزیل یا کشورهای دیگر نوشته‌ام؛ همین ستون‌ها انگیزه‌ای شدند تا آن‌ها را در کنار قصه‌های منتشر نشده‌ی دیگر، به شکل کتابی گرد بیاورم. از آن گذشته، بر آنم که در این کتاب، از تجربه‌های شخصی خودم هم بگویم، که مایلیم با دیگران در میان بگذارم.

پس بگذارید با طلسمی چهار کلمه‌ای، از میان سنت‌ها و افسانه‌های قاره‌ها بگذریم؛ چهار کلمه که در کودکی شنیده‌ایم و هرگز از یاد نخواهیم برد: یکی بود، یکی نبود...

توانایی راستین

رامان^۱ یوگی، استاد مسلم هنر تیراندازی با کمان بود. روزی، محبوب‌ترین شاگردش را به دیدن هنرنمایی‌اش دعوت کرد. شاگردش بیش از صد بار این برنامه را دیده بود؛ اما تصمیم گرفت از دستور استادش اطاعت کند. به بیشه‌ای در کنار صومعه رفتند: به درخت بلوط زیبایی رسیدند و رامان، از میان حلقه‌ی گل دور گردنش، گلی برداشت و روی شاخه‌ای گذاشت. بعد خورجینش را باز کرد و سه چیز بیرون آورد: کمان زیبای اعلایش، یک پیکان و دستمال سفیدی با گل‌دوزی گل یاس. در فاصله‌ی صد قدمی گل، رو به هدفش ایستاد و از شاگردش خواست با دستمال گل‌دوزی شده، چشم‌هایش را ببندد. شاگرد دستور استادش را انجام داد.

استاد پرسید: «تا حالا چند بار مرا در حال تمرین هنر اصیل و باستانی تیراندازی دیده‌ای؟»

شاگرد پاسخ داد: «هر روز. و همیشه از سیصد قدمی گل سرخ را زده‌اید.» رامان یوگی، چشم بسته، جای پایش را روی زمین محکم کرد، زه کمان را با تمام نیرو کشید، به طرف گل سرخ روی شاخه‌ی بلوط نشانه رفت، و پیکان را رها کرد.

پیکان سوت‌کشان هوا را شکافت، اما با فاصله‌ی زیادی به خطا رفت و حتا به درخت هم نخورد.

1. Raman

رامان یوگی، دستمال را از روی چشم‌هایش برداشت و پرسید: «به هدف خورد؟»

شاگرد پاسخ داد: «به خطا رفت... با فاصله‌ی خیلی زیاد. به نظرم می‌خواستید قدرت تمرکز فکر را یادم بدهید و نشان بدهید که می‌توانید معجزه کنید.»

رامان پاسخ داد: «درس بسیار مهمی درباره‌ی قدرت تمرکز فکر به تو دادم. وقتی که چیزی را می‌خواهی، فقط روی آن تمرکز کن: هیچ‌کس هرگز به هدفی که نمی‌بیند، نخواهد رسید.»

شکل ص ۱۴

پدر لوکاس، راهبان صومعه‌ی اسکتا^۱ را جمع کرد و گفت: «باشد که هرگز به یادتان نیاورند.»

یکی از راهب‌ها گفت: «چه طور؟ مگر نمونه‌ی رفتار ما نمی‌تواند به نیازمندان کمک کند؟»

پدر پاسخ داد: «زمانی که همه‌ی مردم جهان درستکار باشند، هیچ‌کس نیازی به الگو ندارد. همه، بی‌ادعا، بهترین ماحصل خودشان را عرضه می‌کنند، و به این ترتیب، هرکس وظیفه‌اش را نسبت به برادرش انجام می‌دهد. هم‌نوع‌شان را دوست دارند، چرا که اعتقاد دارند این، قانون زندگی است و احترام گذاشتن به قوانین مسلم طبیعت را کار خاصی نمی‌دانند. اموال‌شان را تقسیم می‌کنند تا آن قدر جمع نشود که نتوانند حمل کنند، چرا که تمام عمر در سفرند. آزادانه، کنار هم زندگی می‌کنند، می‌بخشند و می‌گیرند، بی آن‌که از دیگری طلبکار باشند یا او را مقصر بدانند. برای همین، اعمال‌شان را نقل نمی‌کنند و در هیچ قصه‌ای به جا نمی‌ماند.»

کسی که چیزی می‌بخشد، همان را دوباره می‌گیرد: اگر کارهای بسیار معمولی را خوب انجام بدهیم، نیازی نیست تا از دیگرانی که چنین می‌کنند، تمجید کنیم.»

پدر روزنامه می‌خواند، اما پسر کوچکش مدام مزاحمش می‌شد. حوصله‌ی پدر سر رفت و صفحه‌ای از روزنامه را - که نقشه‌ی جهان را نمایش می‌داد - جدا و قطعه قطعه کرد و به پسرش داد.

- «بیا! کاری برایت دارم. یک نقشه‌ی دنیا به تو می‌دهم، بینم می‌توانی آن را دقیقاً همان طور که هست، بچینی؟»

و دوباره به سراغ روزنامه‌اش رفت؛ می‌دانست پسرش تمام روزگفتار این کار است. اما یک ربع ساعت بعد، پسرک با نقشه‌ی کامل برگشت.

پدر با تعجب پرسید: «مادرت به تو جغرافی یاد داده؟»

پسر جواب داد: «جغرافی دیگر چیست؟ اتفاقاً پشت همین صفحه، تصویری از یک آدم بود. وقتی توانستم آن آدم را دوباره بسازم، دنیا را هم دوباره ساختم.»

اپیکتتوس که بین سال‌های ۵۵ تا ۱۳۵ میلادی زندگی می‌کرد، برده به دنیا آمد و یکی از بزرگ‌ترین فیلسوفان روم شد. در سال ۹۴ میلادی، همراه با فیلسوفان دیگر، از شهر تبعید شد و در تبعید، روشی برای آموزش شاگردانش ابداع کرد. در زیر قطعه‌ای از کتابش، هنر زندگی آمده است:

«هنگام ملاقات با یک شخص، یکی از این دو اتفاق رخ می‌دهد: یا با او دوست می‌شویم، و یا سعی می‌کنیم عقاید و باورهای خود را به این شخص تحمیل کنیم. وقتی زغال نیم‌سوزی به زغال دیگری برسد، همین اتفاق می‌افتد: یا در آتش خود با او شریک می‌شود، و یا زیر فشار زغال دیگر، خفه و خاموش می‌شود.»

معمولاً وقتی در ملاقات اول به خود مطمئن نیستیم، سعی می‌کنیم خود را بی تفاوت، مغرور، یا بیش از حد فروتن نشان بدهیم. نتیجه این است که دیگر خودمان نیستیم و حوادث ما را به دنیای غریبی می‌راند که از آن ما نیست.

برای جلوگیری از این اتفاق، بگذارید که احساسات نیک‌تان هم از نخست آشکار شود. غرور، اغلب نقابی بی‌هوده بر جبین است، پس مانع شکوفایی رخدادهای خیر در زندگی شما می‌شود.»

زیلو^۱ از کنفوسیوس^۲ (فیلسوف چینی قرن ششم پیش از میلاد) پرسید:

– «اجازه می‌دهید نظر شما را درباره‌ی مرگ بپرسم؟»

کنفوسیوس پاسخ داد: «البته. اما تو که هنوز زندگی را نفهمیده‌ای! چرا می‌خواهی درباره‌ی مرگ بدانی؟ فکر این موضوع را بگذار برای وقتی که زندگی تمام شد.»

«در سکوت ماندن، فقط حرف نزدن نیست، باید گوش را برای شنیدن تمام صداها‌ی اطراف تعلیم داد. همان طور که استاد می‌تواند در میان موسیقی ارکستر، فلوتی را که خارج می‌نوازد، تشخیص بدهد؛ به همین شیوه، باید شنوایی خود را تربیت کنیم، تا بتوانیم صدای خدا را در میان این بازار مکاره بشنویم.»

‘انسانِ مدرن سکوت را بسیار آزاردهنده می‌داند. ساکت ماندن را دشوار می‌یابد – همیشه بی‌قرار است و می‌خواهد کاری بکند، توصیه‌ای بکند، وظیفه‌ای پیش پای خودش بگذارد؛ و در آخر برده‌ی اجبار خودش برای عمل می‌شود.»

1. Zilu

۲. کنفوسیوس (۴۷۹-۵۵۱ پیش از میلاد)، استاد چینی که متون کهن چینی، مانند پی‌چینگ را سازمان دهی کرد. برای مبارزه با فساد و بدبختی اخلاقی و مادی چین دوران خود، یک سلسله مفاهیم اخلاقی را تعریف کرد که تا دو هزار سال بعد، در چین مورد استفاده قرار می‌گرفت.

نی‌شی‌ون^۱ دوستانش را به خانه دعوت کرد، و برای شام قطعه‌ای گوشت چرب و آبدار پخت. ناگهان، پی برد که نمک تمام شده است.

پسرش را صدا زد: «برو به ده و نمک بخر. اما به قیمت بخر: نه گران‌تر و نه ارزان‌تر.»

پسر تعجب کرد: «پدر، می‌دانم که نباید گران‌تر بخرم. اما اگر توانستم ارزان‌تر بخرم، چرا کمی صرفه‌جویی نکنیم؟»

«این کار در شهری بزرگ، قابل قبول است. اما در جای کوچکی مثل ده ما، با این کار همه‌ی ده از بین می‌رود.»

مهمانان که این حرف را شنیدند، پرسیدند که چرا نباید نمک را ارزان‌تر خرید، نی‌شی‌ون پاسخ داد: «کسی که نمک را زیر قیمت می‌فروشد، حتماً به شدت به پولش احتیاج دارد. کسی که از این موقعیت سوء استفاده کند، نشان می‌دهد که برای عرق‌جبین و سعی و تلاش او در تولید نمک، احترامی قایل نیست.»

«اما این مسأله‌ی کوچک که نمی‌تواند دهی را ویران کند.»

«در آغاز دنیا هم "ستم" کوچک بود. اما آمدن هر ستم از پس ستم دیگر، به روندی فزاینده منجر شد. همیشه فکر می‌کردند مهم نیست، تا کار به جایی رسید که امروز رسیده.»

در باغ دیوانه‌خانه‌ای قدم می‌زدم که جوانی را سرگرم خواندن کتاب فلسفه‌ای دیدم.

منش و سلامت رفتارش، با بیماران دیگر تناسبی نداشت.

کنارش نشستم و پرسیدم:

«این جا چه می‌کنی؟»

با تعجب نگاهم کرد. اما دید که من از پزشکان نیستم. پاسخ داد:

«خیلی ساده. پدرم که وکیل ممتازی بود، می‌خواست راه او را دنبال کنم. عمویم که شرکت بازرگانی بزرگی داشت، دوست داشت از الگوی او پیروی کنم. مادرم دوست داشت تصویری از پدر محبوبش باشم. خواهرم همیشه شوهرش را به عنوان الگوی یک مرد موفق مثال می‌زد. برادرم سعی می‌کرد مرا طوری پرورش بدهد که مثل خودش ورزشکاری عالی بشوم.»

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

«در مورد معلم‌هایم در مدرسه، استاد پیانو، و معلم انگلیسی‌ام هم همین شد. همه اعتقاد داشتند که خودشان بهترین الگویند. هیچ‌کدام آن طور به من نگاه نمی‌کردند که باید به یک انسان نگاه کرد... طوری به من نگاه می‌کردند که انگار در آینه نگاه می‌کنند.»

«بنابراین، تصمیم گرفتم خودم را در این آسایشگاه بستری کنم. این جا، دست کم می‌توانم خودم باشم.»

پادشاه ایرانی، از سعدی شیرازی پرسید:

- «هنگام گذر از شهرهای کشور من، به من و کارهای من اندیشیدی؟»

پاسخ آن خردمند چنین بود:

- «پادشاه، هرگاه خدا را از یاد می بردم، به تو می اندیشیدم.»*

شاه ونگ^۱ خردمند، تصمیم گرفت از زندان قصرش بازدید کند و شکایت های زندانیان را بشنود.

زندانی متهم به قتل گفت: «من بی گناهم. مرا به این جا آوردند، چون فقط قصد داشتم همسر را بکشم. اما قتل مرتکب نشده ام.»
دیگری گفت: «مرا به رشوه گیری متهم کرده اند. اما من فقط هدیه ای را پذیرفتم که به من دادند.»

همه ی زندانیان در برابر شاه ونگ ادعای بی گناهی کردند. اما یکی از آنها، جوانی تقریباً بیست ساله، گفت:

- «من گناهکارم. برادرم را در نزاعی زخمی کردم و سزاوار مجازاتم. این جا می توانم به عواقب کار زشتم فکر کنم.»
شاه ونگ فریاد زد: «بی درنگ این جنایت کار را از زندان اخراج کنید! این همه آدم بی گناه این جاست، این آدم همه را فاسد می کند!»

*. پادشاهی پارسائی را دید. گفت: هیچت از ما یاد آید؟ گفت: بلی، وقتی که خدا فراموش می کند. هر سو دود آنکش زبر خویش براند و آن را که بخواند به در کس ندواند (گلستان سعدی، باب دوم، در اخلاق درویشان)

کمک به وطن

زی‌جانگ^۱ در پی کنفوسیوس، تمام چین را زیر پا گذاشت. کشور درگیر بحران اجتماعی شدیدی بود، و زی‌جانگ نگران بود که مبادا خون‌ریزی به راه بیفتد.

استاد راکنار درخت انجیری، در حال مراقبه یافت.

گفت: «استاد، در اسرع وقت در دارالحکومه به شما احتیاج داریم. در آستانه‌ی هرج و مرجیم.»

کنفوسیوس به مراقبه ادامه داد.

زی‌جانگ ادامه داد: «استاد، به ما یاد داده‌اید که نباید خود راکنار بکشیم. گفته‌اید ما در برابر جهان مسؤولیم.»

کنفوسیوس پاسخ داد: «دارم برای کشورمان دعا می‌کنم. بعد می‌روم به آن چند نفر در آن گوشه، کمک کنم. اگر کار در دسترس مان را انجام بدهیم، به همه سود می‌رسانیم. اگر فقط سعی کنیم درباره‌ی نجات جهان نظریه‌پردازی کنیم، نه برای دیگران سودی دارد و نه برای خود ما. برای سیاسی بودن هزار راه وجود دارد، حتماً لازم نیست عضو حکومت باشیم.»

1. Zizhang

روزی به یکی از دوستانم گفتم: «میمون پیر دستش را در نارگیل فرو نمی‌کند.» گفتم: «دلیل دارد. در هندوستان، شکارگران برای شکار میمون سوراخ کوچکی در نارگیل ایجاد می‌کنند، موزی در آن می‌گذارند و زیر خاک پنهانش می‌کنند. میمون نزدیک می‌شود، دستش را به داخل نارگیل می‌برد و موز را بر می‌دارد، اما دیگر نمی‌تواند دستش را بیرون بکشد، چرا که مشتش از دهانه‌ی سوراخ بیرون نمی‌آید. به جای آن که نارگیل را رها کند، همان طور در برابر چیز غیرممکنی می‌جنگد، و بالاخره شکارچی‌ها به دامش می‌اندازند.»

بعد فکر کردم که در زندگی ما هم همین اتفاق می‌افتد. لزوم دست یافتن به چیزی - که گاهی بسیار کوچک و بی‌اهمیت است - ما را زندانی آن چیزها می‌کند. نمی‌فهمیم که از دست دادن بخشی از چیزی، بهتر است تا از دست دادن کل آن چیز.

به دام می‌افتیم، اما از چیزی که به دست آورده‌ایم، دست نمی‌کشیم. خود را عاقل می‌دانیم، اما این کار اوج حماقت است.

راما کریشنای عارف، در شانزده سالگی خودش را وقف زندگی روحانی کرد. در ابتدا، تلخ می‌گریست که با وجود تمام زحماتش در معبد، به هیچ نتیجه‌ای دست نیافته است.

وقتی مشهور شد، دوستی از او درباره‌ی این مرحله از زندگی‌اش سؤال کرد. راما کریشنا پاسخ داد:

«اگر دزدی شب را در تالاری بگذراند و فقط دیوار نازکی او را از اتاقی پر از زر جدا کند، می‌تواند بخوابد؟ نه، تمام شب بیدار می‌ماند و نقشه می‌کشد. وقتی جوان بودم، خدا را مشتاقانه‌تر از آن می‌خواستم که دزد آن طلا را می‌خواهد، و برای رسیدن به او، باید بزرگ‌ترین فضیلت سیر و سلوک روحانی را می‌آموختم: بردباری.»

کریشنا دعا را می‌شنود

در یکی از روستاهای بنگال، زن بیوه‌ای استطاعت خرید بلیت اتوبوس را برای پسرش نداشت. وقتی پسرش به سن مدرسه رسید، مجبور بود تنها از وسط جنگل بگذرد. برای آن که پسرش را آرام کند، به او گفت: «پسرم، از جنگل نترس. از ایزد کریشنا^۱ بخواه که تو را همراهی کند. او دعای تو را می‌شنود.»

پسرک به دستور مادرش عمل کرد: کریشنا ظاهر شد و از آن به بعد، هر روز تا مدرسه همراهش می‌رفت.

روز تولد معلم مدرسه، پسرش از مادرش کمی پول خواست تا برای معلمش هدیه‌ای بخرد.

- «پسرم، پولی نداریم. از برادرت کریشنا بخواه که هدیه‌ای برای معلمت تهیه کند.»

روز بعد، پسرک مشکلش را با کریشنا در میان گذاشت. کریشنا یک کوزه‌ی پر از شیر به او داد.

پسرک با هیجان کوزه را به معلمش داد. اما از آن جاکه هدایای شاگردهای دیگر بسیار زیبا بود، معلم هیچ توجهی به هدیه‌ی او نکرد و به دستیارش گفت: - «این کوزه را به آشپزخانه ببر.»

دستیار دستور معلم را انجام داد. اما وقتی کوزه را خالی کرد، ناگهان دید که

۱. از مشهورترین خدایان هندو. وی هشتمین اوتار یا تناسخ ویشنو، خدای حافظ کیهان بود. آموزه‌های اصلی او در کتاب بهاگواد گیتا آمده است.

کوزه دوباره پر شده است. بی‌درنگ ماجرا را به معلم گفت. معلم با خشم از پسرک پرسید:

- «این کوزه را از کجا آورده‌ای؟ چه کلکی در کارش است؟»

- «کریشنا، ایزد جنگل، آن را به من داد.»

معلم و دستیارش و همه‌ی شاگردها زدند زیر خنده.

معلم گفت: «جنگل که خدا ندارد، این‌ها خرافات است. اگر راست می‌گویی، برویم به جنگل و ببینیم‌اش!»

تمام گروه به راه افتاد. اما پسرک هر چه کریشنا را صدا زد، ظاهر نشد. سرانجام، نومیدانه آخرین تلاشش را کرد:

- «برادر کریشنا، معلم می‌خواهد تو را ببیند. خواهش می‌کنم ظاهر شو!»

در همین لحظه، صدایی از سوی جنگل آمد و در شهر پیچید و همه آن را شنیدند:

- «پسرم، چه طور می‌خواهد مرا ببیند؟ حتا باور نمی‌کند که من وجود

دارم!»

سعدی خردمند شیراز، با شاگردش در جاده‌ای سفر می‌کرد. مردی را دید که سعی می‌کرد خرش را به حرکت در بیاورد. وقتی مرد فهمید که جانور حاضر نیست از جایش تکان بخورد، بدترین دشنام‌هایی را که می‌دانست، نثارش کرد.

سعدی گفت: «احمق نباش. آن خر که هیچ وقت زبان تو را نمی‌فهمد. بهتر است آرام باشی و خودت زبان او را یاد بگیری.»
بعد، همچنان که دور می‌شدند، به شاگردش گفت:
- «پیش از این که با یک خر شروع کنی به بحث و جدل، اول فکر کن با چه صحنه‌ای مواجه می‌شوی.»

سال‌ها پیش، مردی بود که هر کسی را سر راهش می‌دید، دوست می‌داشت و می‌بخشید. خدا فرشته‌ای فرستاد تا با او صحبت کند.

فرشته گفت: «خدا از من خواست به دیدارت بیایم تا به خاطر نیکی‌ات به تو پاداشی بدهم. هر عطیه‌ای را که بخواهی، خدا به تو می‌دهد. می‌خواهی به تو قدرت درمانگری بدهد؟»

مرد پاسخ داد: «اصلاً. ترجیح می‌دهم خدا خودش کسانی را که باید درمان شوند، انتخاب کند.»

- «می‌خواهی وظیفه‌ی راهنمایی گمشدگان را به راه راست بر عهده بگیری؟»

- «این وظیفه‌ی فرشتگانی مثل توست، نه من. نمی‌خواهم هیچ کس تحسینم کند و نمی‌خواهم الگوی دیگران بشوم.»

- «نمی‌توانم بدون این که برای تو معجزه‌ای بکنم، به آسمان برگردم. اگر خودت انتخاب نمی‌کنی، من خودم انتخاب می‌کنم.»

مرد کمی فکر کرد و سرانجام گفت: «پس، کاری کن که واسطه‌ی خیر باشم، اما بدون این که کسی بفهمد، حتا خودم؛ چرا که ممکن است دچار گناه غرور بشوم.»

فرشته کاری کرد که سایه‌ی آن مرد بتواند بیماران را درمان کند، بدین ترتیب، از هر جا می‌گذشت، بیماران درمان می‌شدند، زمین بارور می‌شد، و مردم غمگین شاد می‌شدند.

سکوت شب

صوفی با مریدش در یکی از صحراهای افریقا سفر می‌کردند. شب که شد، خیمه‌ای برافراشتند و دراز کشیدند تا استراحت کنند.

مرید گفت: «چه سکوتی!»

مراد گفت: «هرگز نگو "چه سکوتی!" همیشه بگو: "نمی‌توانم به صدای طبیعت گوش بدهم."»

مرد سال‌ها زمین را زیر پا گذاشت و هیچ وقت از معجزاتی که پشت سرش رخ می‌داد، خبر نداشت؛ چراکه وقتی رو به روی خورشید می‌ایستاد، سایه‌اش پشتش بر روی زمین می‌افتاد. بدین ترتیب، توانست بی‌خبر از قداست خود، زندگی کند و بمیرد.

ش ص ۳۳

ملانصرالدین به خانه‌ی مرد ثروتمندی رفت تا برای فقرا، صدقه‌ای از او بگیرد.

کلفت پیری در را باز کرد.

ملاگفت: «بگو ملانصرالدین آمده تا برای فقرا صدقه جمع کند.»

کلفت به داخل خانه رفت و چند دقیقه بعد برگشت.

«اربابم در خانه نیست.»

«پس با این که به فقرا کمک نمی‌کند، توصیه‌ای برایش دارم: به او بگو

دفعه‌ی بعد که در خانه نیست، سرش را پشت پنجره جا نگذارد - آدم فکر

می‌کند دارد دروغ می‌گوید.»

هانری ماتیس^۱ نقاش، از جوانی عادت داشت هر هفته برای دیدن رنوار^۲ بزرگ به آتلیه‌اش برود. وقتی رنوار دچار بیماری ورم مفاصل شد، ماتیس هر روز به دیدنش می‌رفت و برایش غذا و مداد و رنگ می‌برد؛ اما همیشه می‌کوشید به استاد را بیاوراند که بیش از حد کار می‌کند و باید کمی هم استراحت کند.

یک روز متوجه شد که رنوار با هر حرکت قلم‌مو، ناله می‌کند. ماتیس نتوانست تحمل کند.

«استاد بزرگ، آثار شما همین طوری هم زیبا و بسیار مهم‌اند. چرا این طور خودتان را شکنجه می‌دهید؟»

رنوار پاسخ داد: «ساده است. زیبایی می‌ماند؛ درد گذراست.»

۱. Henry Matisse (۱۸۶۹-۱۹۵۴)، نقاش و معمار فرانسوی.

۲. Pierre-Auguste Renoir (۱۸۴۱-۱۹۱۹)، نقاش فرانسوی که به همراه ادوار مانه، پل سزان و کامیل پیسارو، سبک امپرسیونیسم را در نقاشی خلق کرد.

نانی که چپه به زمین افتاد

همیشه دوست داریم باور کنیم که در کارها مان احتمال خطا بسیار زیاد است – گمان می‌کنیم سزاوار اقبال نیستیم. این داستان جالب به همین موضوع می‌پردازد:

مردی با فراغ بال صبحانه می‌خورد. اما ناگهان، موقع مالیدن کره، نان از دستش بر زمین افتاد.

مرد پایین را نگاه کرد و با کمال تعجب دید آن طرف نان که بر روی آن کره مالیده است، رو به بالا است! فکر کرد معجزه کرده است. با هیجان به سراغ دوستانش رفت و ماجرا را برای آن‌ها تعریف کرد. همه تعجب کردند، چون نان و کره هر وقت بر زمین می‌افتد، سمت کره‌دار به طرف پایین قرار می‌گیرد و کثیف می‌شود.

یکی از دوستانش گفت: «شاید قدیس باشی و این هم نشانه‌ای از سوی خداست.»

خیلی زود ماجرا در آن ده کوچک پخش شد و همه با هیجان آمدند تا ماجرا را بشنوند و ببینند که چه طور شده که برخلاف همیشه، نان آن مرد به آن شکل روی زمین افتاده. هیچ کس نتوانست پاسخی مناسبی پیدا کند، پس به سراغ استادی رفتند که در اطراف شهر زندگی می‌کرد، و ماجرا را برایش گفتند.

استاد از آن‌ها یک شب وقت خواست تا دعا کند، فکر کند و از خدا

بخواهد پاسخی این سؤال را به قلبش الهام کند. روز بعد، همه، بی‌قرار شنیدن پاسخی، آن‌جا جمع شدند.

استاد گفت: «خیلی ساده است. در حقیقت نان دقیقاً همان طوری روی زمین می‌افتد که باید بیفتد؛ تقصیر کره بوده که به اشتباه، در طرف دیگر نان مالیده شده.»

شیپوری که ببرها را فراری می‌داد

مردی به دهی رفت. شیپور اسرارآمیزی به همراه داشت که نوارهای قرمز و زرد و دانه‌های بلور استخوان‌های جانوران از آن آویخته بود.

مرد گفت: «خاصیت شیپور من این است که ببرها را فراری می‌دهد. اگر هر روز دستمزدی به من بدهید، هر روز صبح شیپور می‌زنم و این جانوران وحشتناک دیگر حمله نمی‌کنند و هیچ کس را نمی‌خورند.»

اهالی ده از فکر حمله‌ی یک جانور درنده به وحشت افتادند و پیشنهاد مرد تازه‌وارد را پذیرفتند.

سال‌ها به همین ترتیب گذشت، صاحب شیپور ثروتمند شد و قصر بزرگی برای خودش ساخت. یک روز صبح، پسرکی از آن جا گذشت و پرسید این قصر مال کیست. وقتی داستان را شنید، تصمیم گرفت نزد مرد برود و با او صحبت کند.

وقتی او را دید، گفت: «می‌گویند شما شیپوری دارید که ببرها را فراری می‌دهد. اما ماکه در کشورمان ببر نداریم!»

همان موقع، مرد تمام اهالی ده را جمع کرد و از پسرک خواست آن چه را که گفته بود، تکرار کند. بعد فریاد زد: «خوب شنیدید چه گفت؟ این دلیل محکمی بر خاصیت شیپور من است!»

جوانگزه، نویسنده‌ی مشهور چینی، داستانی درباره‌ی جو پینگ‌مان دارد که به سراغ استادی رفت تا بهترین راه کشتن اژدها را از او بیاموزد. استاد ده سال تمام پینگ‌مان را آموزش داد، و سرانجام پینگ‌مان توانست فن پیچیده‌ای را که استاد برای کشتن اژدها بلد بود، با دقت و کمال اجرا کند. از آن به بعد، پینگ‌مان تمام عمر به دنبال اژدهاها بود تا بتواند قابلیتش را به همه نشان بدهد. اما متأسفانه، هرگز هیچ اژدهایی پیدا نکرد. نویسنده‌ی این داستان می‌گوید: «همه‌ی ما خودمان را برای کشتن اژدها آماده می‌کنیم، و در آخر، مورچه‌های جزییات، ما را می‌بلعند؛ جزییاتی که هرگز به آن‌ها توجه نکرده‌ایم.»

کنفوسیوس، در کتاب مکالمات خانوادگی، گفت و گوی جالبی را درباره‌ی آموزش آورده است:

کنفوسیوس می‌خواست استراحت کند، اما شاگردانش شروع کردند به سؤال از او. استاد آن روز خوش خلق بود، از این رو تصمیم گرفت به سؤالات آن‌ها پاسخ بدهد: «شما می‌توانید همه‌ی احساسات خودتان را به خوبی بیان کنید. چرا نزد امپراتور نمی‌روید تا با او صحبت کنید؟»

کنفوسیوس گفت: «امپراتور هم بسیار خوش بیان است. بیان خوب فقط به یاد گرفتن فوت و فن آن بستگی دارد؛ با خودش تقوا نمی‌آورد.»

- «پس کتاب اشعار خود را برای او بفرستید.»

- «سیصد شعر آن کتاب را می‌توان فقط در یک جمله خلاصه کرد: درست

فکر کن. راز آن اشعار همین است.»

- «درست فکر کردن یعنی چه؟»

- «یعنی بدانی چه گونه از ذهن و قلب، از نظم و احساس استفاده کنی. وقتی چیزی را بخواهیم، زندگی ما را به طرف آن راهنمایی می‌کند، اما از راه‌هایی که انتظارش را نداریم. خیلی پیش می‌آید که گیج بشویم، چون این راه‌ها ما را به شگفت می‌آورند - بنابراین فکر می‌کنیم در مسیر اشتباهیم. برای همین می‌گوییم: بگذار احساسات تو را راهنمایی کند، اما برای ادامه‌ی این راه، نظم داشته باش.»

- «شما این کار را کرده‌اید؟»

- «در پانزده سالگی، آموختن را شروع کردم. در سی سالگی دیگر مطمئن بودم که چه می‌خواهم. در چهل سالگی، شک و تردید باز به سراغم آمد. در پنجاه سالگی، فهمیدم که خدا برای من و هر انسان دیگری بر روی زمین، برنامه‌ای دارد. در شصت سالگی این برنامه را درک کردم و به آرامش لازم برای اجرای آن رسیدم. حالا، در هفتاد سالگی، می‌توانم به ندای قلبم گوش بدهم، بی آن که از راهم دور بمانم.»

- «پس چه چیز شما را از آدم‌های دیگری که اراده‌ی خدا را پذیرفته‌اند، جدا می‌کند؟»

- «سعی می‌کنم یافته‌هایم را با شما تقسیم کنم. کسی که می‌خواهد درباره‌ی حقیقت کهنی، با نسل‌های بعدی صحبت کند، باید ظرفیت آموزش دادن داشته باشد. این تنها کیفیت خاص من است: معلم خوبی هستم.»

- «چه کسی معلم خوبی است؟»

- «کسی که هر چه را یاد می‌دهد، تجربه کرده باشد. عقاید قدیمی نمی‌تواند انسان را به بردگی بکشد، چون مردم آن‌ها را اقتباس می‌کنند و شکل‌های جدیدی به آن‌ها می‌دهند. بنابراین از ثروت فلسفی گذشته استفاده می‌کنیم، بی آن که چالش‌هایی را که دنیای حاضر در برابر ما برپا می‌کند، از یاد ببریم.»

- «شاگرد خوب کیست؟»

- «کسی که به گفته‌های من گوش بدهد، اما آموزه‌های مرا در زندگی‌اش به کار ببرد و فقط به حفظ کردن آن‌ها اکتفا نکند. کسی که نه فقط به دنبال یک شغل، که به دنبال کاری سزاوار خودش بگردد. کسی که نمی‌خواهد جلب توجه کند، اما دست به کار توجه‌برانگیزی نزند.»

پل و پُلِ طنابی

مردی پس از سال‌ها کار و تفکر درباره‌ی بهترین روش عبور از رودخانه‌ی جلو خانه‌اش، یک پُلِ طنابی روی آن ساخت. اما اهالی ده به ندرت جرأت می‌کردند از آن استفاده کنند، زیرا بسیار نامطمئن به نظر می‌رسید.

یک روز زیبا، مهندسی به آن جا آمد و با کمک اهالی، پلی روی رودخانه ساخت و این کار باعث خشم مردی شد که پُلِ طنابی را ساخته بود. از آن به بعد، به هر کس می‌رسید، شکوه می‌کرد که آن مهندس به زحمات او بی‌احترامی کرده است.

اهالی جواب می‌دادند: «اما پل طنابی که هنوز سر جایش است! هنوز یادگار آن همه سال زحمت و فکر است.»

مرد، با عصبانیت اصرار می‌کرد: «هیچ کس از آن استفاده نمی‌کند.»

- «شما یک همشهری محترمید و شما را خیلی دوست داریم. تقصیر ما چیست که مردم آن پل را زیباتر و مفیدتر از یک پل طنابی می‌دانند؟»
- «این پل را روی رودخانه‌ی من ساخته!»

- «اما آقا جان، با تمام احترامی که برای کار شما قایلیم، باید بگوییم این رودخانه مال شما نیست. آدم می‌تواند پای پیاده، با قایق، یا هر طور دلش خواست از آن بگذرد؛ اگر مردم ترجیح می‌دهند از پل استفاده کنند، باید به خواست‌شان احترام بگذاریم. چه طور می‌شود به کسی اعتماد کرد که به جای بهبود کار خودش، وقتش را به انتقاد از کار دیگران می‌گذراند؟»

(بر اساس داستانی از سیلیویو پائولو آلبینو^۱)

1. Silvio Paulo Albino

از نیویورک به شیکاگو می‌روم تا در نمایشگاه انجمن کتاب‌های پرفروش امریکا شرکت کنم. ناگهان جوانی در راهرو هواپیما می‌ایستد و می‌گوید: «دوازده داوطلب می‌خواهم، که پس از فرود، هر کدام گل سرخی در دست بگیرند.»

چند نفر دست‌هاشان را بالا گرفتند. من هم دستم را بالا بردم، اما انتخاب نشدم. اما به هر حال تصمیم گرفتم همراه آن گروه بروم. پس از فرود در فرودگاه او هیر^۱، پسر جوان با دختر جوانی ملاقات کرد. مسافران، یکی پس از دیگری، شاخه‌های گل سرخ‌شان را به دختر جوان تقدیم کردند. سرانجام پسر جوان از دختر تقاضای ازدواج کرد... و او هم پذیرفت.

یکی از مأموران پرواز به من گفت:

«از وقتی این جاکار می‌کنم، این رویداد رمانتیک‌ترین حادثه‌ای است که در این فرودگاه رخ داده است.»

یکی از سربازان ناپلئون جنایتی کرد و به مرگ محکوم شد.

روزِ اعدام، مادرِ سرباز التماس کرد که زندگی پسرش را به او ببخشند.

- «خانم، عملِ پسر شما سزاوار ترحم نیست.»

مادر گفت: «می‌دانم. اگر سزاوار ترحم بود که دیگر به بخشش احتیاج

نداشت. بخشش یعنی این که آدم بتواند فراتر از انتقام یا عدالت برود.»

وقتی ناپلئون این جملات را شنید، دستور داد حکم اعدام را به تبعید

تبدیل کنند.

کسی که خدا را بشناسد، او را توصیف نمی‌کند. کسی که خدا را توصیف می‌کند، او را نمی‌شناسد.

حسین بن منصور حلاج

کسی که امروز به افراط بخورد، فردا هرگز سیر نخواهد شد.

ناشناس

بدترین شیوه‌ی ازدواج، محروم کردن دیگری از آزادی‌اش است. اگر دو پرنده را به هم زنجیر کنید، چهار بال خواهند داشت، اما هرگز نمی‌توانند پرواز کنند.

جلال الدین محمد رومی (مولانا)

هر جا گنج عظیمی باشد، ازدهای هولناکی هم هست.

سعدی شیرازی

لوکاس راهب به همراه شاگردش از دهی می‌گذشت. پیرمردی از او پرسید:

- «ای قدیس، چه گونه به خدا برسم؟»

- «خوش بگذران. با شادی‌ات خدا را نیایش کن.»

و به راه خود ادامه دادند. کمی بعد، به مرد جوانی برخوردند:

- «چه کنم تا به خدا برسم؟»

لوکاس گفت: «زیاد خوش گذرانی نکن.»

وقتی جوان رفت، شاگرد از استاد پرسید:

- «بالاخره معلوم نشد که باید خوش بگذرانیم یا نه.»

لوکاس پاسخ داد: «سیر و سلوک روحانی، مثل گذشتن از یک پل بدون نرده است که روی یک دره کشیده شده باشد. اگر کسی بیش از حد به سمت راست کشیده شده باشد، می‌گوییم به طرف چپ برود و اگر بیش از حد به طرف چپ گرایش داشته باشد، می‌گوییم به سمت راست برود. این باعث می‌شود از راه منحرف نشویم و در دره سقوط نکنیم.»

استادِ ذن، با شاگردش استراحت می‌کرد. پس از مدتی، یک خربزه از خورجینش بیرون آورد، دو قسمت کرد و هر کدام شروع کردند به خوردن سهم خود.

- «استاد خردمند، می‌دانم شما هر کاری می‌کنید، معنایی دارد. شاید تقسیم این خربزه با من، نشانه‌ی این باشد که می‌خواهید چیزی به من بیاموزید.»
استاد در سکوت به خربزه خوردن ادامه داد.

شاگرد اصرار کرد: «از سکوت شما می‌فهمم که پرسش مکتومی وجود دارد و باید پاسخی داشته باشد: جایگاه مزه‌ای که با خوردن این میوه‌ی لذیذ احساس می‌کنم، کجاست، در خربزه یا در زبان من؟»

استاد هیچ نگفت. شاگرد که به هیجان آمده بود، ادامه داد:

- «و از آن جاکه در زندگی هر چیزی معنایی دارد، فکر می‌کنم به پاسخ این سؤال نزدیک شده باشم: مزه، یک کنش حاصل از عشق و وابستگی بین دو چیز است. چراکه بدون خربزه، چیزی برای لذت بردن وجود ندارد و بدون زبان...»

استاد گفت: «بس است دیگر! احمق‌ترین آدم کسی است که خود را بیش از حد باهوش می‌داند و برای هر چیزی دنبال تفسیر و تعبیر است! خربزه خوشمزه است، همین، حالا می‌گذاری با دلِ راحت خربزه‌ام را بخورم یا نه؟»

یک عصر دلپذیر بهاری، یکی از دوستان قدیمی ال گرکو ای نقاش، به دیدنش رفت و با کمال تعجب، دید که تمام پرده‌های آتلیه‌اش را کشیده است. ال گرکو روی تابلویی با موضوع مریم مقدس کار می‌کرد و محیط اطرافش را فقط با یک شمع روشن کرده بود. دوستش با تعجب پرسید: «همیشه می‌گویند نقاش‌ها عاشق آفتابند تا رنگ‌هایی را که لازم دارند، درست انتخاب کنند. چرا پرده‌ها را باز نمی‌کنی؟» ال گرکو پاسخ داد: «حالا نه. آفتاب مزاحم آتش درخشان اشرافی می‌شود که دارد روحم را روشن می‌کند و تمام اطرافم را در نور فرو برده.»

۱. El Greco: (نام اصلی: Domenikos Theotokopolus؛ ۱۶۱۴-۱۵۴۱). در جزیره یونانی کرت به دنیا آمد که در آن زمان، به ونیز تعلق داشت، و ال گرکو در نوزده سالگی به ونیز رفت و نزد تیسیانو، نقاش مشهور، نقاشی آموخت. در دهه‌ی ۱۵۷۰، به اسپانیا رفت و نخستین تابلوهایش را کشید که عمدتاً مضمون مذهبی داشت و او را به یکی از بزرگ‌ترین نقاشان اسپانیا مبدل کرد. آثار او هنوز به خاطر بلندی بیش از حد هیکل‌های انسانی‌اش، مورد بحثند.

بزرگ‌ترین ترس ما، ناتوانی نیست؛ بزرگ‌ترین ترس ما کشف این است که بسیار نیرومندتر از آنیم که می‌پنداریم. آن چه بیش تر از هر چیز ما را می‌ترساند، فروغ درون ماست و نه تاریکی. مدام از خود می‌پرسیم: من کی‌ام که بتوانم چالش برجسته و جذاب و مستعد و متعالی بودن را بپذیرم؟ در حقیقت، چرا نه؟ تلاش برای معمولی بودن، هیچ کمکی به جهان یا فرزندان ما نمی‌کند. هیچ لطفی در این نیست که استعدادهای خود را تحقیر کنیم، فقط برای این که دیگران در کنار ما خود را ضعیف احساس نکنند. به دنیا می‌آییم تا جلال خدا را آشکار کنیم. وقتی سعی می‌کنیم این جلال را تجلی ببخشیم، ناهشیارانه به دوستانمان نیز اجازه می‌دهیم که این جلال را تجلی ببخشند. هر چه آزاده‌تر باشیم، کسانی که به ما نزدیک می‌شوند هم آزاده‌تر خواهند بود.

1. Marianne Williamson

کنفوسیوس با شاگردانش در سفر بود که شنید در دهی، پسر بچه‌ی بسیار باهوشی زندگی می‌کند. کنفوسیوس به آن ده رفت تا با او صحبت کند، پسرک مشغول بازی بود. پرسید: «چه طور می‌توانی کمکم کنی تا نابرابری‌ها را از بین ببرم؟»

کودک پرسید: «چرا نابرابری‌ها را از بین ببریم. اگر کوه‌ها را صاف کنیم، پرندگان دیگر پناهگاهی ندارند. اگر اعماق رودها و دریاها را پر کنیم، تمام ماهی‌ها می‌میرند. اگر کدخدایان همان اختیارات دیوانه را داشته باشند، هیچ کس به حرفش توجه نمی‌کند. دنیا بسیار بزرگ است، بهتر است با تفاوت‌هایش به حال خودش بگذاریم.»

شاگردان که تحت تأثیر خردمندی آن پسر بچه قرار گرفته بودند، از آن جا رفتند. در راه یکی از آن‌ها گفت که همه‌ی کودکان باید همین طور باشند.

کنفوسیوس گفت: «من کودکان زیادی را دیده‌ام که به جای بازی و انجام دادن کارهایی که لازمه‌ی سن و سال‌شان است، سعی می‌کنند دنیا را بفهمند. و بعدها از هیچ کدام از این کودکان پیش‌رس، کار مهمی سر نزد، چون هرگز معصومیت و بی‌مسئولیتی نشاط‌آور کودکی را تجربه نکردند.»

زیلو^۱ از کنفوسیوس پرسید:

- «اگر شاه‌ون از تو بخواهد بر کشور حکومت کنی، اولین اقدام تو چیست؟»

- «نام همه‌ی همکارانم را حفظ می‌کنم.»

- «چه احمقانه! این بزرگ‌ترین نگرانی صدراعظم است؟»

کنفوسیوس پاسخ داد: «آدم هیچ وقت نمی‌تواند از کسی که نمی‌شناسد کمک بگیرد. اگر آدم طبیعت را نشناسد، خدا را نمی‌شناسد. به همین شکل، اگر نداند چه کسی کنارش است، دوستی نخواهد داشت. بدون دوست، نمی‌توانم هیچ برنامه‌ای را پیاده کنم.»

‘بدون برنامه، نمی‌توانم هیچ کسی را اداره کنم. بدون مدیریت، کشور در تاریکی فرو می‌رود و هیچ کدام از رقصندگان نمی‌فهمند باید در قدم بعدی کدام پا را تکان بدهند.»

‘بنابراین، یک اقدام ظاهراً بی‌هوده – دانستن نام کسانی که قرار است کنارم باشند – می‌تواند تفاوت عظیمی ایجاد کند. مشکل روزگار ما این است که همه می‌خواهند همه چیز را یک‌باره و به تنهایی حل کنند، و هیچ کس فکر نمی‌کند که برای انجام چنین کاری، به آدم‌های زیادی نیاز دارد.»

قصه می‌گوید که ژاندارک با سپاهش به سوی پواتیه^۱ می‌رفت که وسط جاده، به پسر بچه‌ای برخورد که با خاک و چوب خشک بازی می‌کرد.

پرسید: «چه کار می‌کنی؟»

پسرک پاسخ داد: «نمی‌بینی؟ یک شهر است.»

ژاندارک گفت: «عالی است! حالا لطفاً از وسط جاده کنار برو که من با

سربازهایم بگذرم.»

پسرک با آزرده‌گی بلند شد و جلو ژاندارک ایستاد.

- «شهر که جا به جا نمی‌شود. سپاه می‌تواند آن را نابود کند، اما شهر از

جایش تکان نمی‌خورد.»

ژاندارک که از رفتار مصمم آن پسرک خنده‌اش گرفته بود، به سربازانش

دستور داد از جاده منحرف شوند و آن "استحکامات!" را دور بزنند.

خاخامی به نام الیملیخ^۱ موعظه‌ی زیبایی کرده بود و به سرزمین مادری‌اش برمی‌گشت. مردم برای نشان دادن قدرشناسی خود، تصمیم گرفتند تا بیرون شهر کالسکه‌ی او را بدرقه کنند.

سرانجام خاخام کالسکه را نگه داشت و از آن پیاده شد، از کالسکه‌ران خواست به راهش ادامه بدهد و خودش همراه مردم شروع کرد به راه رفتن.

مردی در کنارش گفت: «الگوی بسیار زیبایی از فروتنی برای ما گذاشتید.»

الیملیخ پاسخ داد: «در این کار من هیچ فروتنی‌ای نیست، فقط کمی هوش به خرج دادم. شما دارید این جا ورزش می‌کنید، آواز می‌خوانید، می‌نوشید، رفاقت می‌کنید، دوستان جدید پیدا می‌کنید، و همه‌ی این کارها را به خاطر خاخام پیری می‌کنید که آمد و درباره‌ی هنر زندگی صحبت کرد. پس بگذارید نظریات من در همان کالسکه بمانند و به راه خودشان ادامه بدهند، چون من دلم می‌خواهد عمل کنم.»

زن کشاورزی بیمار شد. کشاورز به سراغ یک راهب بودایی رفت و از او خواست برای سلامت زنش دعا کند. راهب دست به دعا برداشت و از خدا خواست همه‌ی بیماران را شفا بخشد.

ناگهان کشاورز دعای او را قطع کرد و گفت: «صبر کنید! از شما خواستم برای زنت دعا کنید و شما دارید برای همه‌ی مریض‌ها دعا می‌کنید.»

- «دارم برای زنت دعا می‌کنم.»

- «اما برای همه دعا کردید. با این دعا، ممکن است حال همسایه‌ام که مریض است، خوب بشود، و من اصلاً از او خوشم نمی‌آید.»

راهب گفت: «تو چیزی از درمان نمی‌دانی. وقتی برای همه دعا می‌کنم، دعا‌های خودم را با دعا‌های هزاران نفر دیگری که همین الان برای بیماران خود دعا می‌کنند، متحد می‌کنم. وقتی این دعاها با هم متحد شوند، چنان نیرویی می‌یابند که تا درگاه خدا می‌رسند و سود آن نصیب همگان می‌شود. دعا‌های جدا جدا و منفرد، نیروی چندانی ندارد و به جایی نمی‌رسد.»

سعدی شیرازی می‌گوید:

«وقتی بچه بودم، اغلب در کنار پدر و عموها و پسرعموهایم دعا می‌کردیم. هرشب دور هم جمع می‌شدیم تا سوره‌ای از قرآن را بخوانیم.

یکی از همین شب‌ها، در حالی که عمویم قرآن می‌خواند، متوجه شدم که بیش‌تر حاضران خوابیده‌اند. به پدرم گفتم: «بین پدر، هیچ‌کدام از این خفتگان نمی‌توانند به کلمات پیامبر گوش بدهند. خدا از آن‌ها راضی نخواهد بود.»

و پدرم پاسخ داد: «پسرم، راه خودت را با ایمان طی کن و بگذار دیگران به فکر راه خودشان باشند. که می‌داند، شاید در خواب دارند با خدا صحبت می‌کنند. من هزار بار بیش‌تر ترجیح می‌دهم که مثل آن‌ها در خواب باشی و این‌طور سخت دیگران را محکوم نکنی.»*

* یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز. شبی در خدمت پدر، رحمة‌الله علیه، نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نیسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه‌ای گردِ ما خفته. پدر را گفتم: از اینان یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانه‌ای بگذارد. چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی نخفته‌اند، که مرده‌اند. گفت: جان پدر، تو نیز اگر بخفتی، به از آن که در پوستین خلق افتی.

نبیند مدعی جز خویشتن را

که دارد پرده‌ی پندار در پیش

گرت چشم خدایینی ببخشند

نبینی هیچ‌کس را عاجزتر از خویش

(گلستان سعدی، باب دوم، در اخلاق درویشان)

خاخامی به نام ابراهیم، زندگی پرهیزگاران‌های داشت. وقتی درگذشت، یک‌راست به بهشت رفت و فرشتگان، سرودخوانان، بال‌های زیبایی به او دادند.

با این حال، ابراهیم آزرده و بی‌توجه بود، سرش را میان دست‌هایش گرفته بود و به این تسلاها هیچ توجهی نداشت. سرانجام او را به پیشگاه قادر متعال بردند و در آن جا صدای پرتینینی شنید که از او پرسید:

«ای بنده‌ی محبوب من، چه دردی در سینه داری؟»

ابراهیم پاسخ داد: «من سزاوار افتخاراتی که نصیبم کرده‌اید، نیستم. هرچند برای مردمم الگویی هستم، اما گناه بسیار بزرگی از من سر زده. تنها پسرم، کسی که بیش‌تر از هرکس دیگری در تعلیم او کوشیده‌ام، مسیحی شده است!»
قادر متعال گفت: «نگران نباش. تنها پسر من هم همین کار را کرد!»

یکی از دوستان ملانصرالدین به کنایه از او پرسید:

- «اگر بگویی خدا کجاست، یک سکه به تو می‌دهم.»

ملانصرالدین پاسخ داد: «اگر بگویی خدا کجا نیست، دو سکه به تو

می‌دهم.»

روبرتو شینیاشیکی^۱ تعریف می‌کند که مادری یهودی، سعی کرد پسرش را به شیوه‌ای بسیار سنتی تربیت کند. اما پسرک شخصیتی قوی داشت و هر کار که دلش می‌خواست، می‌کرد.

وقتی مادر درگذشت، او هم مثل خاخام ابراهیم در دو داستان قبل، راست به بهشت رفت - چرا که روی زمین، الگوی اخلاص بود. وقتی به بهشت رسید، درباره‌ی مشکلاتش با پسرش، با دیگران صحبت کرد، و متوجه شد که هیچ کس از راهی که فرزندان‌شان در پیش گرفته‌اند، راضی نیستند.

پس از چند روز صحبت - و ابراز تأسف از این که آن قدر نیرومند نبوده‌اند که جلو خانواده‌شان را بگیرند - آن گروه، بانوی مقدس (حضرت مریم) را دیدند که از آن جا می‌گذشت.

یکی از مادران گفت: «این زن توانست پسرش را درست تربیت کند!»

همه بی‌درنگ به طرف بانوی مقدس برگشتند و به خاطر پسرش، عیسا، به او تبریک گفتند.

گفتند: «او بسیار خردمند بود. تمام آن چیزی را که در سرنوشتش بود، به انجام رساند، در طریقت راستی حرکت کرد، حتا یک لحظه هم منحرف نشد، و تا امروز مایه‌ی غرور خانواده‌اش است!»

بانوی مقدس گفت: «کاملاً حق با شماست. اما راستش را بخواهید، رؤیای من این بود که او پزشک بشود...»

1. Roberto Shinyashiki

ملانصرالدین هر روز در بازار گدایی می‌کرد، و مردم با نیرنگی، حماقت او را دست می‌انداختند. دو سکه به او نشان می‌دادند که یکی شان از طلا بود و یکی از نقره. اما ملانصرالدین همیشه سکه‌ی نقره را انتخاب می‌کرد.

این داستان در تمام منطقه پخش شد. هر روز، گروهی زن و مرد می‌آمدند و دو سکه به او نشان می‌دادند و ملانصرالدین همیشه سکه‌ی نقره را انتخاب می‌کرد.

تا این که مرد مهربانی از راه رسید و از این که ملانصرالدین را آن طور دست می‌انداختند، ناراحت شد. در گوشه‌ی میدان به سراغش رفت و گفت:

- «هر وقت دو سکه به تو نشان دادند، سکه‌ی طلا را بردار. این طوری هم پول بیش تری گیرت می‌آید و هم دیگر دستت نمی‌اندازند.»

ملانصرالدین پاسخ داد: «ظاهراً حق با شماست. اما اگر سکه‌ی طلا را بردارم، دیگر مردم پول به من نمی‌دهند تا ثابت کنند که من احمق‌تر از آن‌هایم. شما نمی‌دانید تا حالا با این کلک چه قدر پول گیر آورده‌ام.»

«اگر کاری که می‌کنی، هوشمندانه باشد، هیچ اشکالی ندارد که تو را احمق بدانند.»

یک روحانی شاگردانش را جمع کرد و پرسید:

- «چه گونه می‌توانیم لحظه‌ی دقیق پایان شب و شروع روز را تشخیص بدهیم؟»

پسرکی پاسخ داد: «وقتی از دور بتوانیم گوسفندی را از سگی تشخیص بدهیم.»

روحانی از این پاسخ راضی نبود.

شاگرد دیگری گفت: «در حقیقت وقتی می‌فهمیم که روز شده، که بتوانیم یک زیتون را از یک انجیر تشخیص بدهیم.»

- «تعریف خوبی نیست.»

شاگردها پرسیدند: «پس چه گونه می‌فهمیم؟»

روحانی گفت:

- «وقتی که غریبه‌ای نزدیک می‌شود و گمان می‌کنیم برادرمان است، این لحظه‌ای است که شب به پایان می‌رسد و روز آغاز می‌شود.»

بارانِ رو به جلو

جنگ بر علیه مسایل خاصی که باگذر زمان حل می شود، فقط نیروی شما را به هدر می دهد. یک داستان چینی بسیار کوتاه، این موضوع را به تصویر می کشد:

ناگهان در میان دشتی، باران گرفت. مردم به دنبال سرپناه می دویدند، به جز مردی که همان طور آرام به راه خود ادامه می داد.

کسی پرسید: «چرا نمی دوی؟»

مرد پاسخ داد: «چون جلو من هم باران می بارد!»

در قصه‌ای قدیمی آمده است که وقتی حضرت عیسا روی صلیب درگذشت، بی‌درنگ به دوزخ رفت تا گناه کاران را نجات دهد.

شیطان بسیار ناراحت شد و گفت:

- «دیگر در این دنیا کاری ندارم. از حالا به بعد، همه‌ی تبه‌کارها، خلاف‌کارها، گناه‌کارها، بی‌ایمان‌ها، همه یک‌راست به بهشت می‌روند!»

عیسا به شیطان بی‌چاره نگاه کرد و خندید:

- «ناراحت نباش. تمام آن‌هایی که خودشان را بسیار باتقوا می‌دانند و تمام عمرشان کسانی را که به حرف‌های من عمل نمی‌کنند، محکوم می‌کنند، به این جا می‌آیند. چند قرن صبر کن و می‌بینی که دوزخ پُرتر از همیشه می‌شود.»

مردی با یاشوعا بن کارچاه مصاحبه می‌کرد:

- «چرا خدا از راه بوته‌ی خار با موسا (ع) صحبت کرد؟»

- «اگر هم درخت زیتون یا بوته‌ی تمشکی را انتخاب می‌کرد، همین سؤال را می‌کردید. اما سؤال‌تان را بی‌جواب نمی‌گذارم. خدا بوته‌ی خار بی‌چاره و کوچکی را انتخاب کرد تا بگوید بر روی زمین، جایی نیست که "او" حضور نداشته باشد.»

مهاتما گاندی، پس از استقلال هندوستان، سفری به انگلستان داشت. همراه چند نفر از خیابان‌های لندن می‌گذشت که ناگهان توجهش به ویتترین یک جواهر فروشی معروف جلب شد.

گاندی همان جا ماند و به سنگ‌های قیمتی و جواهرات خوش تراش خیره شد. صاحب جواهر فروشی بی‌درنگ او را شناخت و به خیابان رفت و به او سلام کرد:

- «باعث افتخارم است که مهاتما این جایند و کار ما را تماشا می‌کنند. ما اجناس بسیار گران‌بها و زیبا و هنرمندانه‌ای داریم و مایلیم هدیه‌ای به شما بدهیم.»

گاندی پاسخ داد: «بله، دارم با شگفتی بسیار، تحسین می‌کنم. و بیش تر از خودم تعجب می‌کنم، چون می‌بینم که می‌توانم هدیه‌ی گران‌بهای بی‌گیرم، اما می‌توانم هیچ چیز نگیرم، و بدون جواهرات هم به من احترام بگذارند.»

ملانصرالدین با دوستی صحبت می‌کرد.

- «خوب، ملا، هیچ وقت به فکر ازدواج افتاده‌ای؟»

ملانصرالدین پاسخ داد: «فکر کرده‌ام. جوان که بودم، تصمیم گرفتم زن کاملی پیدا کنم. از صحرا گذشتم و به دمشق رفتم و با زن پر حرارت و زیبایی آشنا شدم: اما او از دنیا بی‌خبر بود.»

«بعد به اصفهان رفتم؛ آن جا هم با زنی آشنا شدم که معلومات زیادی درباره‌ی آسمان و زمین داشت، اما زیبا نبود. بعد به قاهره رفتم و نزدیک بود با دختر زیبا، با ایمان و تحصیل کرده‌ای ازدواج کنم.»

- «پس چرا با او ازدواج نکردی؟»

- «آه، رفیق! متأسفانه او هم دنبال مرد کاملی می‌گشت!»

کسی که بیش‌تر نگران بود

یک بار، از لئو بوسکالیای نویسنده دعوت کردند تا در مدرسه‌ای، عضو هیأت داوران مسابقه‌ای با این موضوع باشد: «کودکی که بیش‌تر نگرانِ دیگران است.»

برنده‌ی مسابقه، پسرکی بود که همسایه‌اش – مردی که بیش از هشتاد سال داشت – همسرش را از دست داده بود. پسرک که پیرمرد را گریان در حیاط خانه‌اش دیده بود، به طرفش رفت، در آغوشش نشست و مدت درازی همان‌جا ماند.

وقتی به خانه برگشت، مادرش از او پرسید که به آن پیرمرد بیچاره چه گفته است.

پسرک گفت: «چیزی نگفتم. او زنش را از دست داده بود، و این حتماً خیلی دردآور است. فقط رفتم تا کمکش کنم گریه کند.»

ماهی‌ای که زندگی کسی را نجات داد

ملانصرالدین از جلو غاری می‌گذشت، مرتاضی را در حال مراقبه دید و از او پرسید دنبال چه می‌گردد.

مرتاض گفت: «بر حیوانات مطالعه می‌کنم، از آن‌ها درس‌های زیادی می‌گیرم که می‌تواند زندگی آدم را زیر و رو کند.»

ملانصرالدین پاسخ داد: «بله، قبل از این، یک ماهی جان مرا نجات داده. اگر هرچه را که می‌دانی به من بگویی، من هم ماجرای ماهی را برایت می‌گویم.»

مرتاض از جا پرید: این اتفاق فقط می‌توانست برای یک قدیس رخ بدهد. بنابراین هر چه را که می‌دانست، به او گفت.

– حالا که همه چیز را به تو گفتم، خوشحال می‌شوم بدانم چه گونه یک ماهی جان شما را نجات داد.»

ملانصرالدین پاسخ داد: «خیلی ساده. موقع قحطی، داشتم از گرسنگی می‌مردم، و به لطف آن ماهی، توانستم سه روز دیگر دوام بیاورم.»

۱. Leo Buscaglia: (۱۹۹۸-۱۹۲۴)، نویسنده‌ی امریکایی و استاد دانشگاه کالیفرنیا. از آثار او می‌توان **زندگی، عشق و آموختن** را نام برد. نظریات او بیش‌تر بر جست و جوی شادی، انتقال شادی و امید به دیگران، و خلق روابط عاطفی با معنای عمیق‌تر متمرکز است.

زرافه، ایستاده می‌زاید، اولین اتفاقی که برای نوزادش می‌افتد، این است که از یک ارتفاع تقریباً دومتري سقوط می‌کند.

با این وجود، وقتی نوزاد سعی می‌کند روی چهار پا بایستد، مادرش رفتار عجیبی می‌کند: لگد آرامی به او می‌زند و زرافه‌ی کوچک دوباره روی زمین می‌افتد. سعی می‌کند برخیزد، و دوباره روی زمین می‌افتد.

این کار چند بار تکرار می‌شود، تا این که نوزاد، از پا می‌افتد و از برخاستن منصرف می‌شود. در این لحظه، مادر دوباره لگدی به او می‌زند و مجبورش می‌کند برخیزد. و این بار دیگر او را به زمین نمی‌اندازد.

دلیل این رفتار ساده است: اولین درسی که زرافه برای بقا در برابر موجودات درنده می‌آموزد، این است که خیلی سریع از جا برخیزد. رفتار مادر که به ظاهر بی‌رحمانه می‌نماید، در یک ضرب‌المثل عرب معنا می‌یابد: «گاهی برای آن که چیزی را خوب یاد بدهیم، لازم است کمی بی‌رحم باشیم.»

وقتی از راهب آنتونیو^۱ پرسیدند که آیا ریاضت، راه به سوی خدا می‌برد، پاسخ داد:

«دوره برای ریاضت و قربانی وجود دارد. اولی، راه کسی است که بدنش را شکنجه می‌دهد و توبه می‌کند، چون فکر می‌کند ما از پیش محکومیم. این آدم احساس گناه می‌کند و گمان می‌کند سزاوار شادی نیست. چنین فردی هرگز به جایی نمی‌رسد، زیرا خدا گناهکاران را نمی‌پذیرد.»

دومی، راه کسی است که می‌داند دنیا آن طور که همه می‌خواهیم، کامل نیست، و با این وجود دعا می‌کند، توبه می‌کند، و وقت و کارش را فدا می‌کند تا محیط اطرافش را بهتر کند. او می‌داند که واژه‌ی «قربانی» از «مراسم مقدس» می‌آید.^۲ در این مورد، حضور الهی تمام مدت به او کمک می‌کند، و می‌تواند به خدا برسد.»

1. Antônio

۲. ترجمه‌ی دقیق این قسمت به زبان فارسی، ممکن نیست. در متن اصلی گفته می‌شود که sacrificio (=قربانی) از واژه‌ی sacro officio (=مراسم مقدس) می‌آید.

مردی که روی زمین دراز کشیده

روز اول ژوئیه، ساعت ۱۳ و پنج دقیقه، مردی تقریباً پنجاه ساله، بر پیاده‌رو ساحل کوپا کابانا دراز کشیده است. از کنارش می‌گذرم، نگاه سریعی به او می‌اندازم و راهم را ادامه می‌دهم تا به قهوه‌خانه‌ای بروم که اغلب کوکا کولایی در آن می‌نوشم.

من که اهل ریودوژانیرو هستم، تاکنون صدها یا شاید هزارها بار از کنار مردان، زنان یا کودکانی گذشته‌ام که روی زمین دراز کشیده‌اند. من که اهل سفرم، تاکنون همین صحنه را در تمام کشورها - از سوییس ثروتمند تا رومانی فقیر - دیده‌ام. در تمام فصل‌های سال، کسانی را دیده‌ام که روی زمین دراز کشیده‌اند: در زمستان پرسوز مادرید، نیویورک یا پاریس، که برخی نزدیک هوای گرم ایستگاه‌های مترو می‌مانند. در آفتاب سوزان لبنان، بین ساختمان‌های ویران از سال‌ها جنگ. منظره‌ی مردمی که مست، برهنه، خسته، روی زمین دراز می‌کشند، برای هیچ کس تازگی ندارد.

کوکا کولای خودم را برمی‌دارم. باید زود برگردم، چون خوان آریاس^۱ از روزنامه‌ی اسپانیایی ال پائیس^۲ می‌خواهد با من مصاحبه کند. سر راه برگشت، می‌بینم که مرد هنوز همان جاست، زیر آفتاب - و هرکس از آن جا می‌گذرد، همان کاری را می‌کند که من کردم: نگاه می‌کند و به راهش ادامه می‌دهد.

ناگهان - هرچند خودم هنوز متوجه نشده‌ام - روحم از دیدن چندین باره‌ی این صحنه خسته می‌شود. وقتی دوباره به کنار او می‌رسم، چیزی نیرومندتر از من، وادارم می‌کند کنارش زانو بزنم و سعی کنم بلندش کنم.

1. Juan Arias 2. El Pais

واکنشی نشان نمی‌دهد. سرش را می‌گردانم، و می‌بینم گیجگاهش خونی است. حالا چه؟ زخمش جدی است؟ با بلوزم صورتش را پاک می‌کنم: چیز مهمی به نظر نمی‌رسد.

در همین لحظه، زمزمه می‌کند و می‌نالد: «بگو مرا نزنند!» خوب، زنده است؛ حالا باید از زیر آفتاب ببرمش کنار و پلیس را خبر کنم.

از اولین مردی که می‌بینم، می‌خواهم کمکم کند تا او را به سایه‌ی بین پیاده‌رو و ساحل ببریم. عجله دارد، دستش پر از بار است، اما همه چیز را روی زمین می‌گذارد و کمکم می‌کند - روح او هم دیگر از دیدن این صحنه خسته شده است.

وقتی مرد را در سایه می‌گذارم، پیاده به طرف خانه‌ام می‌روم. یک کابین تلفن نزدیک خانه‌ام است. می‌توانم از آن زنگ بزنم و کمک بخواهم. اما پیش از رسیدن به آن، به دو پاسبان بر می‌خورم.

- «یک مرد زخمی آن جاست، روی ماسه‌ها گذاشته‌امش. بهتر است یک آمبولانس خبر کنید.»

پاسبان‌ها می‌گویند که به موقعش ترتیب کار را می‌دهند. بسیار خوب، وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. یک پیشاهنگ همیشه هشیار! نیکوکار! کار نیک روزم را انجام داده‌ام! حالا دیگر مشکل دیگران است، مسؤولیتش با خودشان است. و خبرنگار اسپانیایی تا چند دقیقه‌ی دیگر به خانه‌ام می‌آید.

هنوز ده قدم نرفته‌ام که مرد ناشناسی جلویم را می‌گیرد و به زبان پرتغالی دست و پا شکسته می‌گوید: «من قبلاً پلیس را خبر کرده‌ام تا به سراغ آن مرد بروند. گفتند که اگر دزدی نکرده، مشکل آن‌ها نیست.»

نگذاشتم حرف آن مرد تمام شود. به طرف پلیس‌ها رفتم، فکر می‌کردم مرا بشناسند، من در روزنامه‌ها مطلب می‌نوشتم و بارها در تلویزیون ظاهر شده

بودم. با این تصور غلط که اشتها گاهی می تواند به حل مشکلات بسیاری کمک کند، به طرف آن ها برگشتم.

وقتی متوجه شدند من با اقتدار و آمرانه از آن ها می خواهم به آن مرد کمک کنم، یکی از آن ها پرسید: «شما یک مقام دولتی هستید؟»

هیچ تصویری نداشتند که من کی ام.

- «نه خیر. اما همین الان باید این مشکل را حل کنیم.»

سر و وضع خوبی نداشتیم، تی شرت با خون آن مرد لک شده بود، شلوار کوتاهم بازمانده ای یک شلوار جین قدیمی بود و خیس عرق. یک آدم معمولی، گمنام و بدون هیچ قدرت و اختیاری بودم، چیزی نداشتیم جز خستگی ده ها ساله ام از دیدن آدم هایی که روی زمین می خوابیدند، خستگی از این که هرگز هیچ کاری نکرده بودم.

این همه چیز را عوض کرد. در زندگی لحظاتی هست که آدم فراتر از هر مانع و ترسی قرار می گیرد. لحظاتی هست که چشم های آدم حالت دیگری به خود می گیرد و دیگران می فهمند که بسیار جدی هستی. پلیس ها به همراه آمدند و آمبولانسی خبر کردند.

وقتی به خانه برگشتم، سه درسی را که از آن راهپیمایی گرفته بودم، یادداشت کردم:

۱- وقتی یک عمل، هنوز روماتیسم ناب باشد، هر کسی می تواند آن را انجام دهد.

۲- همیشه کسی هست که به او بگوییم: «حالا که شروع کرده ای، باید تا آخرش بروی.»

و سرانجام،

۳- هر کس، وقتی به کارش اطمینان داشته باشد، صاحب قدرت است.

دوران صومعه گذشته؟

صومعه دوران های سختی را از سر می گذرانند: به خاطر چیزی که جدیداً مد شده و می گویند خدا خرافه است، دیگر جوان ها تمایلی ندارند که راهب بشوند. بعضی ها جامعه شناسی می خوانند، بعضی دیگر به خواندن رساله های ماتریالیسم تاریخی روی می آورند، حتا اندک افرادی که مانده اند، کم کم به این نتیجه می رسند که باید صومعه ها را بست.

راهبان قدیمی یکی بعد از دیگری مردند. وقتی آخرین راهب صومعه به مرحله ای رسید که باید روحش را به خدا تسلیم می کرد، یکی از معدود راهبان نوآموزی را که در صومعه مانده بود، به کنار بستر مرگش فراخواند.

گفت: «الهامی داشتم. این صومعه برای موضوع بسیار مهمی انتخاب خواهد شد.»

نوآموز پاسخ داد: «حیف. فقط پنج نوآموز این جا مانده اند و نمی توانیم در چنین موضوع مهمی به همه ی وظایف مان توجه کنیم...»

- «از این هم حیف تر است. چون در کنار بستر مرگم، فرشته ای ظاهر شد، و دریافتم که در سرنوشت یکی از شما پنج نفر است که قدیس شود.» این را گفت و درگذشت.

به هنگام خاک سپاری، جوان های نوآموز، حیران به هم می نگریستند. کی باید انتخاب می شد: کسی که بیش تر به اهالی ده کمک می کرد؟ کسی که با خلوص بسیار دعا می کرد؟ یا کسی که چنان با شور و شیفگی موعظه می کرد که دیگران به گریه می افتادند؟

نقاشی دو فرشته

در سال ۱۴۷۶، دو مرد در یک کلیسای قرون وسطایی با هم صحبت می‌کردند. چند دقیقه در برابر تابلوی ایستادند که در آن، دو فرشته، دست در دست هم، به سمت شهری فرود می‌آمدند.

یکی از مردها گفت: «این تابلو وحشت طاعون سیاه است. مردم دارند می‌میرند، نمی‌خواهم تصویر فرشتگان را ببینم.»

دیگری گفت: «این تابلو، فراتر از طاعون است. تجلی "افسانه‌ی زرین" است. فرشته‌ای که قرمز پوشیده، ابلیس است، یعنی شرّ. بین، کیسه‌ی کوچکی به کمرش آویخته: داخل کیسه، بیماری همه‌گیری است که زندگی ما و خانواده‌مان را نابود می‌کند.»

مرد با دقت به تابلو نگریست. ابلیس به راستی کیسه‌ی کوچکی داشت؛ با این وجود، فرشته‌ای که او را راهنمایی می‌کرد، چهره‌ای موقر، آرام و نورانی داشت.

- «اگر ابلیس طاعون می‌آورد، این یکی که دست او را گرفته کی است؟»
- «فرشته‌ی خداست، پیام‌آور نیکی. بدون اجازه‌ی او، بدی نمی‌تواند تجلی بیابد.»

- «پس دارد چه کار می‌کند؟»

- «جایی را به ابلیس نشان می‌دهد که فاجعه‌ای باید مردمش را منزه کند.»

نواموزان که می‌دانستند قدیسی در میان آن‌هاست، تصمیم گرفتند صومعه را تعمیر کنند. سخت و با علاقه کار می‌کردند، با شور و شیفگی موعظه می‌کردند، دیوارهای فروریخته را مرمت می‌کردند و با نیکوکاری و محبت به میان مردم می‌رفتند.

یک روز، جوانی جلو در صومعه ظاهر شد: تحت تأثیر کار آن پنج جوان قرار گرفته بود و می‌خواست کمک‌شان کند. یک هفته‌ی تمام نخوابید و جوان‌های دیگر هم نخوابیدند. کم‌کم، خبر شور و علاقه‌ی راهبان نوآموز، در سراسر منطقه پخش شد.

پسری که اصرار داشت وارد صومعه شود، به پدرش گفت: «چشم‌هایشان می‌درخشد.»

پدری به پسرش گفت: «همه کار را با عشق انجام می‌دهند. بین صومعه زیباتر از همیشه شده است.»

ده سال بعد، صومعه هشتاد راهب نوآموز داشت. هرگز نفهمیدند گفته‌ی راهب پیر حقیقت بوده است، یا فقط روشی بوده، برای ایجاد شور و اشتیاق برای بازگرداندن احترام از دست رفته‌ی صومعه.

پنجره و آینه

جوان ثروتمندی نزد یک روحانی رفت و از او اندرزی برای زندگی نیک خواست. روحانی او را به کنار پنجره برد و پرسید:

- «پشت پنجره چه می بینی؟»

- «آدم‌هایی که می آیند و می روند و گدای کوری که در خیابان صدقه می گیرد.»

بعد آینه‌ی بزرگی به او نشان داد و باز پرسید:

- «در این آینه نگاه کن و بعد بگو چه می بینی.»

- «خودم را می بینم.»

- «دیگر دیگران را نمی بینی! آینه و پنجره هر دو از یک ماده‌ی اولیه ساخته شده‌اند، شیشه. اما در آینه، لایه‌ی نازکی از نقره در پشت شیشه قرار گرفته و در آن چیزی جز شخص خودت را نمی بینی. این دو شیء شیشه‌ای را با هم مقایسه کن. وقتی شیشه فقیر باشد، دیگران را می بیند و به آن‌ها احساس محبت می کند. اما وقتی از نقره (یعنی ثروت) پوشیده می شود، تنها خودش را می بیند. تنها وقتی ارزش داری، که شجاع باشی و آن پوشش نقره‌ای را از جلو چشم‌هایت برداری، تا بار دیگر بتوانی دیگران را ببینی و دوست‌شان بداری.»

ادموند هیلاری^۱ اولین مردی بود که اورست، بلندترین قله‌ی جهان را فتح کرد. این عمل او با تاج‌گذاری ملکه الیزابت همراه بود و هیلاری، فتح خود را به او تقدیم کرد و به جایش، لقب «سر» گرفت.

سال قبل هم هیلاری کوشیده بود صعود کند، اما موفق نشده بود. با این وجود، انگلیسی‌ها متوجه تلاش او شدند و از او خواستند برای مردم سخنرانی کند.

هیلاری مشکلاتش را برای مردم گفت، و پس از تشویق حاضران، گفت که احساس نا کامی و ناتوانی می‌کند. اما بعد، ناگهان میکروفون را رها کرد، به تابلویی که مسیر حرکتش را مشخص می‌کرد، نزدیک شد و فریاد زد:

«کوه اورست، بار اول بر من پیروز شدی! اما سال دیگر تو را شکست می‌دهم، و دلیلش ساده است: تو دیگر به اوج ارتفاع رسیده‌ای، اما من تازه دارم رشد می‌کنم!»

1. Edmond Hilary

پس از کنفرانسی در بریسبان استرالیا، بیرون می‌آیم تا کتاب‌های علاقه‌مندان را امضا کنیم. بعد از ظهر زیبایی است و برنامه‌ریزها میز را بیرون ساختمان کتابخانه می‌گذارند.

مردم جلو می‌آیند، صحبت می‌کنند، و هرچند بسیار دور از خانه‌ام، احساس غربت ندارم: کتاب‌هایم پیش از من به آن جا رسیده‌اند و احساسات و افکارم را با خود آورده‌اند.

ناگهان، جوان بیست و دو ساله‌ای جلو می‌آید، صف را ندیده می‌گیرد و مرادر آغوش می‌کشد: «دیر به سخنرانی رسیدم. اما باید چند نکته‌ی مهم را به شما بگویم.»

می‌گویم: «نمی‌شود. باید تا یک ساعت دیگر کتاب امضا کنم و بعد قرار شام دارم.»

می‌گوید: «می‌شود. اسم من کری لی آلدیچ^۱ است. حرفم را همین جا می‌زنم، شما هم به امضا کردن ادامه بدهید.»

پیش از این که بتوانم کاری کنم، ویولونی از ساکش بیرون می‌آورد و شروع می‌کند به نواختن.

تا یک ساعت بعد، همراه با موسیقی کری لی، کتاب‌هایم را امضا می‌کنم. اما مردم نمی‌روند و مسحور آن کنسرت غیرمنتظره شده‌اند. غروب خورشید را نگاه می‌کنم، می‌فهمم چه می‌خواست بگوید، و چه دارد می‌گوید.

1. Kerry Lee Olditch

سرانجام دست از نواختن می‌کشد: تشویقی در کار نیست، هیچ - فقط سکوتی سنگین مستولی است.

می‌گویم: «ممنونم.»

کری لی می‌گوید: «در این زندگی، همه چیز فقط مسأله‌ی شراکت ارواح با هم است.»

و همان طور که آمده بود، می‌رود.

شاگرد شکارچی

پیرمرد شکارچی روباه، که بهترین شکارچی منطقه بود، سرانجام تصمیم گرفت بازنشسته شود. لوازمش را جمع کرد و خواست به طرف جنوب کشور برود که آب و هوای بهتری داشت.

بعد، پیش از این که کارش تمام شود، جوانی به دیدنش آمد.

جوان گفت: «می‌خواهم فوت و فن شما را یاد بگیرم. به جایش، خانه و جواز شکار شما را می‌خرم و بهای آموزش تمام فنون شکار را هم می‌پردازم.» پیرمرد پذیرفت: قراردادی نوشتند و شکارچی، تمام اسرار شکار روباه را به او آموخت. با پولی که به دست آورده بود، خانه‌ی زیبایی در جنوب خرید. هواگرم بود و تمام زمستان را بی‌نیاز به بخاری، گذراند. بهار، دلش برای روستایش تنگ شد و تصمیم گرفت برگردد تا دوستانش را ببیند.

وقتی رسید، در وسط خیابان به جوان بر خورد که چند ماه پیش، پول هنگفتی را در ازای آموختن اسرار کار او، خرج کرده بود.

از او پرسید: «خوب، شکار چه طور است؟»

- «حتی یک روباه هم شکار نکرده‌ام.»

پیرمرد تعجب کرد: «تمام نصیحت‌های مرا انجام دادی؟»

جوان چشم‌هایش را به زمین دوخت و پاسخ داد:

- «خوب، راستش را بخواهید نه. به نظرم رسید که روش شما خیلی قدیمی

است و خودم روش بهتری برای شکار روباه پیدا کردم.»

معجزه چیست؟

معجزه تعاریف مختلفی دارد: «چیزی که بر خلاف قوانین طبیعی عمل می‌کند»؛ «دخالته نیروهای ماوراء طبیعی، هنگام بحران شدید»، «اتفاقات غیرممکن از نظر علمی» و...

من تعریف خودم را دارم: معجزه چیزی است که قلب ما را از آرامش سرشار می‌کند. گاهی خود را به شکل یک درمان، یک تمنای پذیرفته یا چیز دیگری نشان می‌دهد، مهم نیست؛ نتیجه این است که وقتی معجزه رخ می‌دهد، نسبت به لطفی که خدا نثار ما کرده، احساس احترام می‌کنیم.

بیست و چند سال پیش، وقتی دوران هیپی‌گری زندگی‌ام را از سر می‌گذراندم، خواهرم از من خواست که پدرخوانده‌ی اولین دخترش بشوم. دعوتش را پذیرفتم، خوشحال بودم که از من نخواستند تا موهایم را کوتاه کنم (آن موقع، موهایم تا کمرم می‌رسید)، و از من نخواستند تا هدیه‌ی گرانی برای دخترخوانده‌ام بخرم (پولی در بساط نداشتم).

دختر به دنیا آمد، سال اول گذشت و مراسم تعمید برگزار نشد. فهمیدم که خواهرم نظرش را عوض کرده، از او پرسیدم ماجرا از چه قرار است. پاسخ داد: «موقع تعمید، تو پدرخوانده‌اش می‌شوم. اما به نیا چیکا^۱ قولی داده‌ام و می‌خواهم دختر را در بائپندی^۲ تعمید بدهم، چرا که او لطف بزرگی در حق من کرده است.»

۱. Nhá Chica (م. ۱۸۹۵)، در شهر بائپندی در برزیل به دنیا آمد و زندگی‌اش را وقف موعظه و خدمت به فقرا کرد. واتیکان هم اکنون مشغول بررسی امکان قدیس دانستن اوست.

2. Baependi

نمی‌دانستم بائپندی کجاست، و هرگز نام نیا چیکا را نشنیده بودم. دوران هیپی‌گری من گذشت و شدم مدیر تولید رسانه‌های صوتی. خواهرم صاحب دختر دیگری شد و خبری از تعمید نبود. سرانجام، در سال ۱۹۷۸، تصمیم‌شان را گرفتند و دو خانواده - خانواده‌ی خواهرم و خانواده‌ی شوهر سابقش - عازم بائپندی شدند. آن جا فهمیدم که نیا چیکا، که نمی‌توانست شکم خودش را سیر کند، سی سال از عمرش را صرف ساختن یک کلیسا و کمک به فقرا کرده است.

آن زمان، دوران متلاطمی را در زندگی‌ام می‌گذراندم، و دیگر به خدا هم اعتقاد نداشتم. یا بهتر بگوییم، دیگر فکر نمی‌کردم طی طریق در دنیای روحانی، اهمیتی داشته باشد: مهم، اتفاقات همین دنیا و نتایج این اتفاقات بود. رؤیاهای جنون‌آمیز جوانی‌ام را رها کرده بودم - که یکی از آن‌ها نویسندگی بود - و نمی‌خواستم دوباره به آن توهمات روی بیاورم. به آن کلیسا رفته بودم تا فقط یک وظیفه‌ی اجتماعی را به جا بیاورم. همان طور که منتظر زمان تعمید بودم، در اطراف گشت می‌زدم و سرانجام به خانه‌ی محقر نیا چیکا در کنار کلیسا رسیدم. دو گنجه و یک محراب کوچک، با چند تمثال از قدیسان، و گلدانی با دو گل سرخ و یک گل سفید.

ناخودآگاه، بر خلاف تمام عقاید در آن دوران، دعایی کردم: اگر روزی، بتوانم نویسنده بشوم، همان طور که قبلاً می‌خواستم و حالا در بندش نبودم، در پنجاه سالگی به آن جا بر می‌گردم و دو شاخه گل سرخ و یک گل سفید در آن گلدان می‌گذارم.

فقط برای این که مراسم تعمید را به یاد داشته باشم، عکسی از نیا چیکا خریدم. هنگام بازگشت به ریو، ناگهان فاجعه‌ای رخ داد. اتوبوسی جلو اتومبیل سبز شد، در یک چشم بر هم زدن، فرمان را گرداندم، شوهر خواهرم هم توانست به موقع فرمان را بگرداند، اتومبیل پشتی ما به اتوبوس خورد،

چه کنیم. دست در جیبم کردم تا سیگاری بردارم، و تصویر نیا چیکا را دیدم. در سکوت، پیام محافظت از من را می داد.

سفر بازگشت من به سوی رؤیاهایم، به سوی سیر و سلوک روحانی، به سوی ادبیات، از همان جا آغاز شد و یک روز دیدم دوباره درگیر نبرد نیک شده‌ام، همان نبردی که قلب آدم را پر از آرامش می‌کند، زیرا حاصل یک معجزه است. هرگز آن سه گل سرخ را فراموش نکردم. سرانجام، پنجاه سالگی - که اول بسیار دور می‌نمود - از راه رسید.

تقریباً هم گذشت. در دوران جام جهانی، به بائپندی رفتم تا نذریم را ادا کنم. کسی مرا دید که وارد کاشامبو (محل اقامت شبانه‌ام) شدم و خبرنگاری برای مصاحبه با من از راه رسید. وقتی گفتم آن جا چه می‌کنم، گفت:

- «دوباره‌ی نیا چیکا صحبت کنید. همین هفته قبرش را نبش کردند، و قرار است مراسم تبرک او در واتیکان انجام شود. باید شهادت بدهید.»
گفتم: «نه. این یک داستان بسیار خصوصی است. فقط اگر نشانه‌ای دریافت کنم، صحبت می‌کنم.»

فکر کردم: «نشانه چیست؟ فقط این که کسی به نام او حرف بزند!»
روز بعد، اتومبیلی کرایه کردم، گل‌ها را خریدم و به بائپندی رفتم. کمی دور از کلیسا ایستادم و به یاد آوردم که مدت‌ها پیش که این جا ایستاده بودم، مدیر تولید رسانه‌های صوتی بودم و اتفاقات بسیاری را به یاد آوردم که مرا به این جا بازگردانده بود. وارد خانه‌ی نیا چیکا که شدم، زن جوانی از یک لباس فروشی بیرون آمد و گفت: «دیدم که کتاب تان مکتوب را به نیا چیکا هدیه کرده‌اید. مطمئنم که آن زن مهربان خیلی خوشحال شده.»
و از من هیچ چیزی نپرسید. اما این همان نشانه‌ای بود که منتظرش بودم و این همان شهادت در ملاء عام است که باید می‌دادم.

شیطان که می‌خواست خود را با عصر جدید تطبیق بدهد، تصمیم گرفت و سوسه‌های قدیمی و در انبار مانده‌اش را به حراج بگذارد. در روزنامه‌ای آگهی داد و تمام روز، مشتری‌ها را در دفتر کارش پذیرفت.

حراج جالبی بود: سنگ‌هایی برای لغزش در تقوا، آینه‌هایی که آدم را مهم جلوه می‌داد، عینک‌هایی که دیگران را بی‌اهمیت نشان می‌داد. روی دیوار، اشیایی آویخته بود که توجه همه را جلب می‌کرد: خنجرهایی با تیغه‌های خمیده که آدم می‌توانست آن‌ها را در پشت دیگری فرو کند، و ضبط صوت‌هایی که فقط غیبت و دروغ را ضبط می‌کرد.

شیطان رو به خریدارها فریاد می‌زد: «نگران قیمت نباشید! الان بردارید و هر وقت داشتید، پولش را بدهید.»

یکی از مشتری‌ها، در گوشه‌ای دو شیء بسیار فرسوده دید که هیچ کس به آن‌ها توجه نمی‌کرد. اما خیلی گران بودند. تعجب کرد و خواست دلیل این اختلاف فاحش را بفهمد.

شیطان خندید و پاسخ داد: «فرسودگی‌شان به خاطر این است که خیلی از آن‌ها استفاده کرده‌ام. اگر زیاد جلب توجه می‌کردند، مردم می‌فهمیدند چه طور در مقابل آن مراقب باشند. با این حال، قیمت‌شان کاملاً مناسب است: یکی‌شان "شک" است، و آن یکی "عقده‌ی حقارت". تمام و سوسه‌های دیگر فقط حرف می‌زنند، این دو و سوسه، عمل می‌کنند.»

تمام دوستانِ خاخام یا کُف، همسرِ او را غیر قابل تحمل می‌دانستند - برای هر موضوعی، بحث راه می‌انداخت.

اما یا کُف هرگز به بحث‌های او پاسخ نمی‌داد.

تا این که در مراسم عروسی پسرشان اسماعیل که صدها مهمان، شاد و سرحال جمع شده بودند، خاخام شروع کرد به جواب دادن به همسرش، اما طوری که تمام مهمان‌ها بشنوند.

وقتی هیجان برطرف شد، یکی از دوستان یا کُف پرسید: «چه شد؟ چرا تصمیمت را عوض کردی و بر خلاف همیشه، به تحریکات او جواب دادی؟»

خاخام زمزمه کرد: «بین، حالا خیلی هم خوشحال است.»

و به راستی هم، همسرِ خاخام حالا با شادی بسیار بیش‌تری از مهمانی لذت می‌برد.

دوستش گفت: «جلو مردم با هم بحث و جدل کردید! اصلاً دلیل رفتار تان را نمی‌فهمم!»

- «چند روز پیش، فهمیدم چیزی که بیش‌تر از همه زخم را آزار می‌دهد، سکوت من است. فکر می‌کرد نادیده‌اش می‌گیرم و خودم را از او دور می‌کنم و خودم را با تقوا می‌دانم و می‌خواهم در او احساس حقارت ایجاد کنم. اما من خیلی دوستش دارم، تصمیم گرفتم در برابر مردم وانمود کنم که مهارم را از دست داده‌ام. متوجه شد که من احساساتش را می‌فهمم، مثل اویم و هنوز می‌خواهم با او گفت و گو کنم.»

یک متفکر عرب، رفت تا با یک استاد صوفی ایرانی ملاقات کند. تمام شب کنار هم ماندند و درباره‌ی دین صحبت کردند، و همین که اولین پرتوهای روز تابید، متفکر عرب گفت:

- «چه شب مبارکی بود امشب! نشستیم و درباره‌ی مسایل مهم صحبت کردیم؛ بسیار بهتر از این بود که شب را تنها و با کتاب‌هایم می‌گذراندم.»
استاد صوفی گفت:

- «چه شب وحشتناکی. وقت مان تلف شد.»

مرد عرب با تعجب پرسید: «چرا؟»

- «تمام وقت، شما می‌خواستید چیزی بگویید که مرا خوشحال کند، و من می‌خواستم جواب‌هایی بدهم که شما را راضی کند. به جای این که به تفاوت‌های مان بپردازیم و بفهمیم که تنها در این صورت می‌توانیم تکامل پیدا کنیم، سعی کردیم همدیگر را خوشحال کنیم. ترجیح می‌دادم این وقت را به دعا بگذرانم. این گونه شخص مناسبی را راضی می‌کردم: خدا را.»

جوان صحرا را پشت سر گذاشت و سرانجام به صومعه‌ی اسکتا، در نزدیکی اسکندریه رسید و اجازه خواست تا در یکی از موعظه‌های رئیس صومعه شرکت کند. به او اجازه دادند.

آن روز عصر، پدر روحانی درباره‌ی اهمیت کار در مزرعه صحبت می‌کرد.

در پایان موعظه، جوان به راهبی گفت:

- «خیلی تحت تأثیرم گذاشت. فکر می‌کردم درباره‌ی تقوا و گناه وعظ کند، اما پدر روحانی فقط درباره‌ی گوجه‌فرنگی و آبیاری و این جور چیزها صحبت کرد. در شهر ما، همه معتقدند که خدا مهربان است و کافی است دعا کنیم.»

راهب لبخند زد و پاسخ داد:

- «این جا، ما معتقدیم که خدا سهم خودش را انجام داده؛ حالا دیگر با ماست که راه را ادامه بدهیم.»

موگو همیشه می خواهد بهتر شود

سال‌ها پیش، جوانی به نام موگو^۱ در چین زندگی می‌کرد که با سنگ‌شکنی زندگی‌اش را می‌گذراند. جوان نیرومندی بود، اما از سرنوشتش راضی نبود و شب و روز شکوه می‌کرد. آن قدر به خدا شکایت کرد که سرانجام فرشته‌ی نگهبانش ظاهر شد و گفت:

- «تو سالمی و زندگی درازی در پیش داری. همه‌ی جوان‌ها با کاری مثل کار تو شروع می‌کنند. چرا شکایت می‌کنی؟»

موگو پاسخ داد: «خدا با من منصف نبوده، فرصتی برای رشد به من نداده.» فرشته نگران شد و به درگاه خدا رفت و از او کمک خواست تا انسان تحت حمایت او، روحش را از دست ندهد.

خداوند گفت: «آن‌گونه باشد که می‌خواهی. هر آرزوی موگو برآورده خواهد شد.»

روز بعد، موگو مشغول سنگ‌شکستن بود که کالسه‌ی جواهرنشان اشرف‌زاده‌ای را دید. دست‌هایش را بر صورت خاکی و عرق‌کرده‌اش کشید و به تلخی گفت:

- «چرا نمی‌شود که من هم یک اشرف‌زاده باشم؟ این سرنوشت من است!»

فرشته‌اش با خوشحالی عظیمی گفت: «چنین باشد!»

و موگو صاحب قصری باشکوه، زمین‌های فراوان، خدمتکاران بسیار و

اسب‌های زیادی شد. هر روز با خدم و حشم پرشکوه، از قصر بیرون می‌آمد و دوست داشت دوستان قدیمی‌اش را ببیند که کنار جاده صف می‌کشیدند و با احترام او را نگاه می‌کردند.

یک روز عصر هوا خیلی گرم بود؛ حتا زیر چتر آفتابی‌اش هم گرم بود، موگو همان زمانی که سنگ می‌شکست، عرق می‌ریخت. متوجه شد که موقعیتش اصلاً جالب نیست. بالاتر از او، شاهزادگان و امپراتورها بودند و بالاتر از آن‌ها، خورشید بود که از هیچ کس اطاعت نمی‌کرد، او پادشاه حقیقی بود.

نالید: «آه، فرشته‌ی من! چرا نمی‌توانم خورشید باشم؟ سرنوشتم باید همین باشد!»

فرشته که سعی می‌کرد اندوهش را از آن همه جاه‌طلبی پنهان کند، اعلام کرد: «پس چنین باشد!»

و موگو، همان طور که می‌خواست، خورشید شد.

همان طور که در آسمان می‌درخشید و تحسینش می‌کردند که می‌تواند به میل خودش گندم‌ها را برساند یا آن‌ها را بسوزاند، نقطه‌ی سیاهی به طرف او آمد و بزرگ شد. موگو متوجه شد که یک تکه ابر است. ابر جلو او گسترده و دیگر نتوانست زمین را ببیند.

موگو فریاد زد: «فرشته! ابر از خورشید نیرومندتر است! سرنوشت من این است که ابر باشم!»

فرشته پاسخ داد: «چنین باشد!»

موگو به یک ابر مبدل شد و فکر کرد سرانجام به رؤیایش رسیده است.

خورشید را پوشاند و فریاد زد: «من نیرومندم.»

1. Mogo

امواج را شوراند و غرید: «من شکست ناپذیرم.»

اما، در ساحل متروک اقیانوس، سنگ خارای عظیمی را دید، که به اندازه‌ی دنیا قدمت داشت. موگو فکر کرد که سنگ او را به مبارزه می‌طلبد، و توفانی برانگیخت که دنیا تا آن زمان ندیده بود. امواج عظیم و خشمگین، به سوی سنگ هجوم بردند و سعی کردند آن را از جا بکنند و به اعماق دریا بیندازند.

اما سنگ، محکم و پابرجا، سر جایش ماند.

موگو فریاد زد: «فرشته! سنگ از ابر قوی‌تر است! سرنوشت من این است که سنگ باشم!»

و موگو به سنگِ خارا تبدیل شد.

از خودش می‌پرسید: «حالا دیگر کی می‌تواند مرا شکست دهد؟ من قوی‌ترین موجود جهانم!»

و سال‌ها گذشت، تا این که یک روز، موگو احساس کرد تیشه‌ی تیزی در بدن سنگی‌اش فرو رفت، درد عظیمی در بدنش پیچید، انگار بخشی از بدن سنگی‌اش زخم برداشته بود. بعد صدای ضربات محکم و مداومی را شنید، و دوباره درد در بدنش پیچید.

همان طور که داشت از درد دیوانه می‌شد، نالید:

«فرشته! کسی می‌خواهد مرا بکشد! او از من قوی‌تر است، می‌خواهم مثل او باشم!»

فرشته، گریان، اعلام کرد: «چنین باشد!»

و موگو دوباره شروع کرد به سنگ شکستن.

آموختن پرواز به اسب

عبارت دل‌نگرانی، دو بخش است "دل" و "نگرانی". یعنی پیش از آن که حادثه‌ای رخ دهد، دل ما نگران واقع‌ه باشد. یعنی سعی کنیم مشکلاتی را حل کنیم که هنوز فرصت ظهور نیافته. یعنی این تصور که اتفاقاتی که در آینده رخ می‌دهند، همیشه نامطلوبند.

البته استثناهای فراوانی وجود دارد. یکی از آن‌ها، قهرمان این داستان کوتاه است:

پادشاه پیری در هندوستان، دستور داد مردی را به دار بیاورند. همین که دادگاه تمام شد، مرد محکوم گفت: «اعلی‌حضرتا، شما مردی خردمندید و کنجکاوید تا بدانید رعایاتان چه می‌کنند. به گوروها، خردمندان، مارگیران، و مرتاضان احترام می‌گذارید. بسیار خوب. وقتی بچه بودم، پدر بزرگم به من یاد داد که چه گونه اسب سفیدی را به پرواز در آورم. در این کشور هیچ کس نیست که این کار را بلد باشد، باید مرا زنده نگه دارید.»

پادشاه بی‌درنگ دستور داد اسب سفیدی بیاورند.

مرد محکوم گفت: «باید دو سال در کنار این جانور بمانم.»

پادشاه گفت: «دو سال به تو وقت می‌دهم. اما اگر بعد از این دو سال، اسب پرواز نکند، تو را به دار می‌آویزم.»

مرد با اسب از قصر بیرون رفت و خوشحال بود که سرش هنوز روی تنش است. وقتی به خانه رسید، دید که خانواده‌اش سیاه پوشیده‌اند.

همه جیغ زدند: «دیوانه شده‌ای؟ از کی تا حالا در این خانه کسی بلد بوده که

اسب را به پرواز در بیاورد؟»

پاسخ داد: «نگران نباشید. اول این که هیچ کس تا حالا سعی نکرده به اسبی یاد بدهد که پرواز کند، یک وقت دیدید که یاد گرفت. دوم این که پادشاه خیلی پیر است و شاید در این دو سال بمیرد. سوم این که شاید این حیوان بمیرد و بتوانم دو سال دیگر وقت بگیرم تا به اسب دیگری پرواز یاد بدهم. حالا فرض کنید انقلاب و شورش بشود، حکومت سرنگون بشود، جنگ بشود. و آخر این که، اگر هیچ اتفاقی هم نیفتد، دو سال دیگر زندگی کرده‌ام و می‌توانم در این مدت هر کاری که دلم می‌خواهد بکنم. فکر می‌کنید همین کم است؟»

مشکل گناه است

یکی از راهبان صومعه‌ی اسکتا به پدر روحانی ماثئوس گفت:
- «زبانم برایم دردسز آفرین است. نمی‌توانم در میان مردم، جلو زبانم را بگیرم و همیشه کارهای غلطشان را محکوم می‌کنم.»
کشیش پیر به برادر روحانی گفت:
- «اگر نمی‌توانی زیانت را مهار کنی، درس را رها کن و به صحرا برگرد. اما خودت را فریب نده: انتخاب تنهایی برای گریز از یک مشکل، همیشه دلیل ضعف است.»
- «چه کار کنم؟»
- «اجازه بده چند خطا از تو سر بزند، این‌گونه از احساس کشنده‌ی برتری نسبت به دیگران رها می‌شوی. و هر چه را که دیگران هم می‌توانند درست انجام دهند، درست انجام بده.»

شیوه‌ی جلب رضایت خدا

طلبه‌ای نزد پدر روحانی ماکاریو^۱ رفت و از او خواست بهترین راه جلب رضایت خدا را به او بگوید.
ماکاریو گفت: «به گورستان برو و به مرده‌ها توهین کن.»
طلبه دستور پدر روحانی را انجام داد و روز بعد، نزد او برگشت.
پدر روحانی گفت: «جواب دادند؟»
- «نه.»
- «پس برو و آن‌ها را ستایش کن.»
طلبه اطاعت کرد و همان روز عصر، نزد پدر روحانی برگشت. پدر از او پرسید که آیا مرده‌ها جواب داده‌اند؟
کارآموز گفت: «نه.»
- «برای جلب رضایت خدا همین‌طور رفتار کن. نه به ستایش‌های مردم توجه کن و نه به تحقیرها و تمسخرهاشان. این طوری می‌توانی راه خودت را در پیش بگیری.»

چند نفر از دوستانِ مردی، به دیدنش آمدند.

یکی از آن‌ها گفت: «لطفاً چیزهایی را که در این سال‌ها یاد گرفته‌اید، به ما هم یاد بدهید.»

مرد گفت: «خیلی پیرم.»

دیگری گفت: «پیران خردمندند. هر چه باشد، تمام مدت شما را مشغول دعا می‌بینیم. با خدا چه می‌گویید؟ شاید چیزهای مهمی از خدا می‌خواهید که ما هم باید بخواهیم.»
مرد خندید.

- «ابتدا، پر از شور جوانی بودم و به غیرممکن‌ها باور داشتم. بنابراین جلو خدا زانو می‌زدم و می‌خواستم قدرتِ تغییر نوع بشر را به من بدهد. کم‌کم، متوجه شدم که این کار، از طاقت من عظیم‌تر است. بعد از خدا خواستم که کمکم کند محیط اطرافم را تغییر بدهم.»

یکی از دوستان گفت: «پس می‌توانیم بگوییم که این بخش از آرزوتان تحقق یافته است. رفتار شما مردم زیادی را متحول کرده است.»

- «رفتار من مردم زیادی را متحول کرده. با این وجود، فهمیدم که دعایم کامل نبوده. چرا که تنها حالا، در پایان زندگی‌ام، پی بردم که از اول چه چیزی را بایستی می‌خواستم.»

- «چه چیزی را؟»

- «که بتوانم خودم را تغییر بدهم.»

ماهی کپور ژاپنی که کویی نام دارد، بنا به طبیعتش، می‌تواند نسبت به اندازه‌ی محیط اطرافش، بزرگ شود. در یک تشبیه کوچک، معمولاً بزرگ‌تر از پنج شش سانتیمتر نیست - اما اگر در یک دریاچه بیفتد، می‌تواند سه برابر بزرگ شود.

آدم‌ها نیز به همین سان می‌توانند متناسب با محیط اطرافشان بزرگ شوند. اما در مورد آن‌ها، مشخصات فیزیکی مطرح نیست، رشد احساسی، روحانی، و فکری مطرح است.

همان‌گونه که ماهی کویی مجبور است به خاطر صلاح خودش، حد و مرز دنیای خودش را بپذیرد، ما هم می‌توانیم مرز رؤیاهای خود را تشخیص بدهیم. اگر ماهی هستیم و بدن ما از تشبیه که آفریده‌ایم، بزرگ‌تر است و نمی‌توانیم خود را با آن تطبیق دهیم، پس باید به جست و جوی اقیانوس برخیزیم - هرچند این تغییر نامطوع و دردآور باشد.

مربی حیوانات سیرک، با نیرنگ ساده‌ای، مانع فرار فیل‌ها می‌شود. ادعا می‌کند که همین بلا بر سر آدمیان بسیاری آمده است.

وقتی فیل هنوز کوچک است، پایش را با طناب ضخیمی به تنه‌ی درختی می‌بندند. فیل بچه، هرچه هم که تقلا کند، نمی‌تواند خودش را آزاد کند.

تا یک سالگی فیل بچه، طناب هنوز محکم تر از آن است که فیل بچه بتواند خود را آزاد کند؛ فیل بچه تلاش می‌کند، اما موفق نمی‌شود. سرانجام حیوان می‌فهمد که طناب همیشه قوی‌تر از اوست، و از تلاش دست می‌کشد.

وقتی فیل بزرگ می‌شود، هنوز تصور می‌کند که نمی‌تواند طناب را پاره کند. در این جا، کافی است که مربی، پای او را به نهال یا تکه چوب کوچکی ببندد، زیرا فیل دیگر هیچ تلاشی برای آزادی نخواهد کرد.

دعایی که فراموش کردم

در خیابان‌های سان پائولو قدمی زدم که دوستی به نام ادینیو^۱، بروشور کوچکی به من داد که نامش «تقدیس فوری» بود. بروشور چهاررنگ بود و روی کاغذ عالی چاپ شده بود. در آن هیچ به کلیسا یا فرهنگ یا فرقه‌ی خاصی اشاره نکرده بودند، فقط یک دعا بر آن چاپ شده بود.

چیزی که به حیرتم انداخت، این بود که یک نفر زیر آن دعا را امضا کرده بود، و آن شخص، خودم بودم! اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ منتشر شده بود، پشت جلد یک کتاب شعر. فکر نمی‌کردم این دعا در برابر زمان تاب بیاورد و اصلاً فکرش را نمی‌کردم که به آن شکل اسرارآمیز به دستم برسد؛ اما وقتی آن را دوباره خواندم، شرمندۀ نشدم که آن را نوشته‌ام.

حالا که در آن بروشور چاپ شده بود و حالا که دیگر به نشانه‌ها اعتقاد داشتم، فکر کردم از فرصت استفاده کنم و دوباره منتشرش کنم. امیدوارم هر خواننده‌ای تحریک شود و دعای مخصوص به خودش را بنویسد، و برای خودش و دیگران، طلب همان چیزی را بکند که برایش بسیار مهم است. این گونه، ارتعاش مثبتی در قلب‌مان به وجود می‌آوریم و این ارتعاش به تمام محیط اطراف ما گسترش می‌یابد.

دعا چنین است:

خداوندا، از شک‌های ما مراقبت کن، زیرا شک، شیوه‌ای برای نیایش است. و شک است که ما را به رشد و می‌دارد، چرا که وای داردمان که بی‌ترس، به

پاسخ‌های بی‌شمار یک پرسش بنگریم. و خداوندا، تا این امر ممکن شود، از تصمیم‌های ما مراقبت کن، زیرا که تصمیم، شیوه‌ای برای نیایش است. به ما شهادت ببخش، تا پس از شک، بتوانیم میان دو راه یکی را برگزینیم. که "آری" ما همواره "آری" باشد، و "نه" ما همواره "نه". که وقتی راهی را برگزیدیم، دیگر به پشت سر ننگریم، و نگذاریم پشیمانی، روح ما را ویران کند. و تا این امر ممکن باشد، خداوندا، از اعمال ما مراقبت کن، زیرا عمل، شیوه‌ای برای نیایش است. کاری کن تا نان روزانه‌ی ما، بهترین ثمره‌ای باشد که درون خویش داریم. که بتوانیم، پس از کار و عمل، اندکی از عشقی را که دریافت می‌کنیم، نثار کنیم. و تا این امر ممکن باشد، خداوندا، همواره به ما شیفتگی ببخش، زیرا شیفتگی، شیوه‌ای برای نیایش است. شیفتگی است که ما را تا آسمان و تا زمین می‌برد، تا بزرگسالان و کودکان، و به ما می‌گوید که آرزو مهم است و سزاوار تلاش ما. شیفتگی است که به ما می‌باوراند که همه چیز ممکن است، اگر به آن چه می‌کنیم، کاملاً متعهد باشیم. و تا این امر ممکن باشد، پروردگارا، از زندگی ما مراقبت کن، زیرا زندگی یگانه راهی است که برای تجلی معجزه‌ی تو داریم. که زمین، همچنان بذر را به گندم تبدیل کند، و ما همچنان گندم را به نان. و این ممکن است، تنها اگر عشق بورزیم، هرگز تنها نمانیم. همراهی‌ات را همواره ارزانی ما کن، و همراهی کن مردان و زنانی را که شک دارند، عمل می‌کنند، رؤیا می‌بینند، شیفته‌اند، و زندگی می‌کنند، به گونه‌ای که انگار هر روزشان، سراسر وقف جلال توست.

1. Edinho

هیتوشی^۱، سال‌ها، بی‌هوده سعی کرد عشق زنی را که بسیار دوست داشت، برانگیزد. اما سرنوشت سرشار از کنایه است، درست همان روزی که زن پذیرفت که با او ازدواج کند، هیتوشی فهمید که او بیماری درمان‌ناپذیری دارد و مدت درازی زنده نمی‌ماند.

شش ماه بعد، زن در آستانه‌ی مرگ از او خواست: «قولی به من بده: دیگر هرگز عاشق نشو. اگر این اتفاق بیفتد، هرشب بر می‌گردم و تو را می‌ترسانم.» بعد چشم‌هایش را برای همیشه بر هم گذاشت. هیتوشی ماه‌ها سعی کرد از نزدیک شدن به زنان دیگر پرهیز کند، اما سرنوشت طنز خاص خود را دارد و هیتوشی دوباره عاشق شد. وقتی برای ازدواج آماده می‌شد، روح عشق سابقش به وعده‌اش عمل کرد و ظاهر شد و گفت: «داری به من خیانت می‌کنی.»

هیتوشی پاسخ داد: «سال‌ها سعی کردم قلبم را تسلیم تو کنم و تو جوابی به من نمی‌دادی. فکر نمی‌کنی برای شادی، سزاوار فرصت دوباره‌ای باشم؟» اما روح معشوق سابقش بهانه‌ای بر نمی‌تافت و هرشب از راه می‌رسید و او را می‌ترساند. جزییات اتفاقاتی را که در طول روز برای هیتوشی رخ داده بود، تعریف می‌کرد، به او می‌گفت چه کلمات عاشقانه‌ای به عشق جدیدش گفته است، چند بار او را بوسیده یا در آغوش گرفته است.

هیتوشی دیگر نمی‌توانست بخوابد، و سرانجام تصمیم گرفت نزد باشو^۱، استاد ذن، برود.

باشو گفت: «روح بسیار زرنگی است.»

- «همه چیز را می‌داند، تمام جزییات را! دارد نامزدی‌ام را به هم می‌زند، دیگر نمی‌توانم بخوابم، و تمام لحظه‌هایی که با نامزدم هستم، اعصابم ناراحت است. احساس می‌کنم کسی تماشا می‌کند.»

باشو به او آرامش داد و گفت: «برویم این روح را برانیم.»

آن شب، وقتی روح برگشت، قبل از این که کلمه‌ای بر زبان آورد، هیتوشی گفت:

- «تو که این قدر روح خردمندی هستی، بیا معامله‌ای با من بکن. تو تمام مدت مرا می‌بینی، حالا سؤالی از تو می‌کنم. اگر درست گفتی، نامزدم را ترک می‌کنم و دیگر هرگز به زنی نزدیک نمی‌شوم. اگر اشتباه گفتی، قول بده که دیگر به سراغم نیایی، وگرنه به حکم خدایان، تا ابد در تاریکی سرگردان باشی.»

روح، با اعتماد به نفس بسیار، گفت: «موافقم.»

- «امروز عصر، در بقالی، یک مشت گندم از داخل کیسه‌ای برداشتم.»

روح گفت: «دیدم.»

- «سؤالم این است: چند دانه‌ی گندم در مشتتم گرفتم؟»

در همان لحظه، روح فهمید که نمی‌تواند به این سؤال پاسخ بدهد. برای این که خدایان او را محکوم به تاریکی ابدی نکنند، تصمیم گرفت برای همیشه ناپدید شود.

دو روز بعد، هیتوشی به خانه‌ی استاد ذن رفت.

- «آمده‌ام تشکر کنم.»

استاد باشو گفت: «از این فرصت استفاده می‌کنم تا درسی را به تو بیاموزم که بخشی از وجود توست. اول، آن روح مدام به سراغت می‌آمد، زیرا می‌ترسیدی. اگر می‌خواهی از نفرینی رها شوی، به آن اهمیت نده. دوم، آن روح از احساس گناه تو سوءاستفاده می‌کرد: وقتی خود را گناهکار بدانیم، همواره، ناهشیارانه، منتظر مجازاتیم. و سوم، کسی که تو را به راستی دوست داشته باشد، وادارت نمی‌کند چنین قولی بدهی. اگر می‌خواهی عشق را بفهمی، آزادی را بیاموز.»

تمنا باید قوی باشد

استاد، شاگردش را به کنار دریاچه‌ای برد و گفت:

- «امروز به تو یاد می‌دهم که اخلاص واقعی چیست.»

از شاگردش خواست تا همراهش وارد دریاچه شود؛ بعد سر مرد جوان را گرفت و او را زیر آب برد.

یک دقیقه گذشت. او اسط دقیقه‌ی دوم، پسرک با تمام قوا دست و پا می‌زد تا خودش را از دست استادش رها کند و به سطح آب بیاید. بعد از دو دقیقه، استاد او را رها کرد. پسرک که نزدیک بود از نفس بیفتد، به روی آب آمد.

فریاد زد: «نزدیک بود مرا بکشید!»

استاد منتظر ماند تا نفس جوان برگردد و بعد گفت:

- «نمی‌خواستم بکشم؛ اگر می‌خواستم، دیگر این جا نبود. فقط

می‌خواستم بدانم وقتی زیر آب بودی، چه احساسی داشتی.»

- «احساس کردم دارم می‌میرم! تنها چیزی که در زندگی می‌خواستم، کمی

هوا بود!»

- «دقیقاً همین است. اخلاص واقعی تنها وقتی ظاهر می‌شود که تمنایی

داشته باشیم، و اگر به آن نرسیم، بمیریم.»

یکی از میدان شمس تبریزی از او پرسید: «چه گونه به سیر و سلوک روحانی روی آوردید؟»

شمس تبریزی گفت: «مادرم می‌گفت آن قدر دیوانه نیستم تا به دارالمجانین ببرندم، و آن قدر قداست ندارم تا به صومعه‌ای وارد شوم. پس تصمیم گرفتم به تصوف روی بیاورم تا از راه مراقبه‌ی آزاد، بیاموزم.»

- «و این موضوع را چه گونه برای مادرتان توضیح دادید؟»

- «با این قصه: جوجه اردکی را کنار گربه‌ای گذاشتند تا از او مراقبت کند. گربه گمان کرد که اردک فرزندش است و جوجه اردک هم گربه را مادرش می‌پنداشت و در همه چیز از او تقلید می‌کرد. تا این که یک روز، با هم از کنار دریاچه‌ای گذشتند. جوجه اردک بی‌درنگ در آب پرید، و گربه وحشت‌زده فریاد زد: "بیا بیرون! الان غرق می‌شوی!"

جوجه اردک پاسخ داد: "نه مادر، فهمیدم چه کاری را خوب بلدم، و می‌دانم که در محیط مناسب خودم هستم. همین جا می‌مانم، اما شما هیچ وقت نمی‌فهمید شنا چه لذتی دارد."»

تقابل بهتر است

مهم‌ترین بخش حضور من در جشنواره‌ی نویسندگان ملبورن استرالیاست. ساعت ده صبح است و تالار پر شده. قرار است با یکی از نویسندگان بومی، به نام جان فلتون^۱، مصاحبه کنم.

با همان ترس همیشگی، قدم به صحنه می‌گذارم. فلتون معرفی‌ام می‌کند و شروع می‌کند به سؤال. پیش از این که بتوانم پاسخ مستدلی بدهم، حرفم را قطع می‌کند و سؤال جدیدی می‌پرسد. وقتی جواب می‌دهم، می‌گوید: «این جواب وضوح کافی ندارد.» پنج دقیقه بعد، متوجه نوعی تنش در میان حاضران می‌شوم. همه متوجه شده‌اند که یک جای کار ایراد دارد. به یاد کنفوسیوس می‌افتم و تنها کار ممکن را انجام می‌دهم.

از او می‌پرسم: «شما از نوشته‌های من خوش تان می‌آید؟»

جواب می‌دهد: «موضوع صحبت ما این نیست. منم که با شما مصاحبه می‌کنم، شما با من مصاحبه نمی‌کنید.»

- «چرا موضوع همین است. شما نمی‌گذارید حرفم را تمام کنم. کنفوسیوس می‌گوید: "هروقت ممکن بود، روشن حرف بزنید." بیایید این روش را به کار بگیریم و موضوع را روشن کنیم: شما از نوشته‌های من خوش تان می‌آید؟»

- «نه، خوشم نمی‌آید. فقط دو تا از کتاب‌های شما را خواندم و از آن‌ها بدم

آمد.»

1. John Felton

- «بسیار خوب، حالا می‌توانیم ادامه بدهیم.»
حالا میدان کار هرکس روشن شده بود. مردم آرامش یافتند، فضا سرشار از جذبه شد، مصاحبه به یک مباحثه‌ی جدی تبدیل شد، و همه، حتا خود فلتون، از نتیجه‌ی آن راضی بودند.

پیرمرد تمام عمرش کار کرده بود. موقع بازنشستگی، کارخانه‌ای خرید و مدیریت آن را به پسرش سپرد و تصمیم گرفت بقیه‌ی عمرش را در ایوان خانه‌ی بزرگش بگذراند.

پسرش سه سال تمام کار کرد. بعد غرولند سر داد و به دوستانش گفت: «پدرم هیچ کاری نمی‌کند. فقط باغچه را تماشا می‌کند و مرا وا می‌دارد مثل برده کارکنم و شکمش را سیر کنم.»

یک روز تصمیم گرفت به این شرایط ناعادلانه پایان بدهد. صندوق چوبی بزرگی ساخت، به ایوان رفت و گفت:

- «بابا، لطفاً وارد این صندوق شوید.»

پدرش اطاعت کرد. پسر صندوق را در کامیونش گذاشت و به کنار پرتگاهی رفت. وقتی می‌خواست صندوق را به ته دره بیندازد، صدای پدرش را شنید:

- «پسرم، اگر می‌خواهی مرا پایین بیندازی، اشکالی ندارد، اما صندوق را نگه دار. داری یک الگو می‌سازی و بچه‌هایت، به موقع‌اش، می‌توانند از این صندوق استفاده کنند.»

توکای پیری، تکه نانی پیدا کرد. آن را برداشت و به پرواز در آمد. پرنندگان جوان این را که دیدند، به طرفش پریدند تا نان را از او بگیرند.

وقتی توکا متوجه شد که الان به او حمله می‌کنند، نان را به دهان ماری انداخت و با خود فکر کرد:

- «وقتی کسی پیر می‌شود، زندگی را طور دیگری می‌بیند: غذایم را از دست دادم، درست است؛ اما فردا می‌توانم تکه نان دیگری پیدا کنم. اما اگر اصرار می‌کردم که آن را نگه دارم، در وسط آسمان جنگی به پا می‌کردم؛ پیروز این جنگ، منفور می‌شد، دیگران خودشان را آماده می‌کردند تا با او بجنگند، نفرت قلب پرنندگان را می‌انباشت، و این وضعیت می‌توانست مدت درازی ادامه پیدا کند. فرزانگی پیری همین است: آگاهی بر این که باید پیروزی‌های فوری را فدای فتوحات پایدار کرد.»

تقوای توهین آمیز

پاستور^۱ کشیش، با یکی از راهبان صومعه‌ی اسکتا قدم می‌زد. برای صرف ناهار دعوت شده بودند. صاحب‌خانه، مفتخر از این که میزبان دو کشیش است، دستور داد با بهترین امکانات موجود، از آن‌ها پذیرایی کنند. اما راهب روزه‌دار بود؛ وقتی غذا آوردند، نخودی در دهان گذاشت و مدت درازی آن را جوید و چیز دیگری نخورد.

هنگام خروج، پدر پاستور به او گفت:

- «برادر، وقتی میهمان کسی هستی، تقوایت را به یک توهین تبدیل نکن. بار بعد که روزه‌دار بودی، اصلاً دعوت ناهار را قبول نکن.»

راهب منظور پدر پاستور را فهمید. از آن روز به بعد، هرگاه با دیگران بود، مثل آن‌ها رفتار می‌کرد.

1. Pastor

هدیه‌ای به نام توهین

سامورائی بزرگی نزدیک توکیو زندگی می‌کرد. پیر شده بود و خودش را وقف آموزش ذن بودیسم به جوانان کرده بود. اما با وجود سن و سالش، می‌گفتند هنوز می‌تواند هر حریفی را از پا در بیاورد.

یک روز عصر، جنگجویی - که معروف بود پایبند هیچ اخلاقی نیست - در آن جا ظاهر شد. این جنگجو مهارت خاصی در تحریک حریفانش داشت. حریفش را تحریک می‌کرد و منتظر می‌ماند تا او اولین حرکت را بکند و با هوش سرشارش، بی‌درنگ نقص‌های حریف را می‌فهمید و با تمام قدرت به او حمله می‌کرد.

جنگجوی جوان و بی‌صبر، هرگز در نبردی شکست نخورده بود. از اشتها مرد سامورائی خبر داشت و می‌خواست او را شکست بدهد تا بر اشتها خودش بیفزاید.

تمام شاگردان مخالف این مبارزه بودند، اما سامورائی پیر، آن را پذیرفت. همه به میدان شهر رفتند و مرد جوان، شروع کرد به توهین به استاد پیر. چند سنگ به طرف او انداخت، به صورتش تف انداخت، هر ناسزایی را که می‌دانست، نثار او کرد و حتا به آبا و اجداد او توهین کرد. تا چند ساعت، همه کار کرد تا او را تحریک کند، اما پیر مرد همان طور ساکت ماند. غروب که شد، جنگجوی عصبی، احساس خستگی و خفت کرد و از میدان عقب کشید. شاگردها که از سکوت استادشان در مقابل آن همه توهین و تحریک آزرده شده بودند، از او پرسیدند:

- «چه طور توانستید این همه خفت را تحمل کنید؟ چرا شمشیر نکشیدید؟ شاید در نبرد شکست می‌خوردید؟ اما شکست بهتر از این همه جبن و ترس بود؟ آبروتان جلو ما رفت!»

سامورائی پرسید: «اگر کسی با هدیه‌ای نزد شما بیاید و آن را نپذیرید، این هدیه به چه کسی تعلق دارد؟»
یکی از شاگردها گفت: «به کسی که هدیه را آورده.»

استاد گفت: «در مورد دشمنی و خشم و توهین هم اوضاع از همین قرار است. اگر آن را نپذیرید، مال کسی است که آن را آورده. مال بد بیخ ریش صاحبش.»

کسی نزد ابوسعید ابوالخیر رفت و گفت:

- «شما قدرتمندترین آدمیانید. می‌توانید روی آب راه بروید، از زمین جدا شوید و تا نوک بلندترین درخت‌ها بالا بروید و در ثانیه‌ای از غرب به شرق عالم بروید. آمده‌ام تا بقیه‌ی عمرم را وقف خدمت به شما کنم.»
ابوسعید ابوالخیر گفت: «در این کارها که گفتم، هیچ افتخاری نمی‌بینم. مرغایان نیز بر آب راه می‌روند، پرندگان نیز می‌توانند پرواز کنند و شیطان می‌تواند در ثانیه‌ای از غرب به شرق برود. اگر به خاطر این تا این جا آمده‌ای، وقتت را تلف کرده‌ای.»

وقتی حیرت مرد را دید، گفت:

- «این کارها هیچ یک ارزشی ندارد، فقط به درد آموزش نظم و ترتیب به انسان‌ها می‌خورد. باید کسانی را گرامی بداری که در شرایط دشوار زندگی، روز و شب برای دفاع از ایمان خود می‌جنگند، با هم‌نوعان خود مهربانند، ازدواج می‌کنند و اما دشواری‌های زندگی مشترک آن‌ها را از پای در نمی‌آورند، هر روز کار می‌کنند تا معاش خانواده‌ی خود را تأمین کنند و هرگز مأیوس نمی‌شوند. هرگاه به چنین کسی بر خوردی، مدتی خدمت او را بکن، چون یقیناً اوست که به کمک تو احتیاج دارد.»

کارآموزی، پس از یک مراسم طولانی و خسته‌کننده‌ی دعای صبحگاهی در صومعه‌ی پیدرا، از پدر روحانی پرسید:

- «آیا همه‌ی این نیایش‌هایی که به ما یاد می‌دهید، خدا را به ما نزدیک می‌کند؟»

پدر گفت: «با سؤال دیگری، جواب سؤال را می‌دهم. آیا همه‌ی این نیایش‌هایی که انجام می‌دهی، باعث می‌شود که خورشید فردا طلوع کند؟»
- «البته که نه! خورشید طبق یک قانون کیهانی طلوع می‌کند.»

- «جوابت را گرفتی! خدا به ما نزدیک است، چه دعا بخوانیم و چه نخوانیم.»

شاگرد عصبانی شد: «یعنی می‌گویید تمام این دعاها بی‌فایده است؟»
- «نه. اگر صبح زود از خواب بلند نشوی، طلوع خورشید را نمی‌بینی. اگر دعا نکنی، با این که خدا همواره نزدیک است، اما هرگز متوجه حضورش نمی‌شوی.»

آقا و خانم میمون، روی شاخه‌ی درختی نشسته بودند و غروب خورشید را تماشا می‌کردند. بعد خانم میمون از آقا میمون پرسید: «وقتی خورشید به افق می‌رسد، چه چیز باعث می‌شود که رنگ آسمان عوض شود؟»

آقا میمون گفت: «اگر بخواهیم همه چیز را توضیح بدهیم، از زندگی می‌مانیم. ساکت باش. بیا دل‌مان را با این غروب رمانتیک شاد کنیم.»

خانم میمون خشمگین شد: «تو عقب مانده و خرافاتی هستی. هیچ توجهی به منطق نداری و فقط می‌خواهی از زندگی استفاده کنی.»

همان لحظه، هزارپایی از آن جا می‌گذشت. آقا میمون گفت: «هزارپا! موقع حرکت، چه طور همه‌ی پاهایت را هماهنگ با هم حرکت می‌دهی؟»

هزارپا گفت: «تا حالا فکرش را نکرده‌ام.»

- «پس فکر کن! زن من توضیح می‌خواهد!»

هزارپا به پاهایش نگاه کرد و گفت: «خوب... این عضله را منقبض می‌کنم... نه، نه، این بهتر است، بدنم را به این طرف متمایل می‌کنم...»

هزارپا نیم ساعت تمام سعی کرد توضیح بدهد که چه طور پاهایش را تکان می‌دهد، و مدام گیج‌تر می‌شد. بعد که خواست به راهش ادامه بدهد، دیگر نتوانست راه برود.

خانم میمون، با نومییدی جیغ زد: «می‌بینی چه کار کردی؟ گیجش کردی. خواست توضیح بدهد که چه طور راه می‌رود و حالا اصلاً نمی‌تواند راه برود.»

آقا میمون گفت: «حالا می‌بینی چه بلایی سر کسی می‌آید که می‌خواهد توضیح همه چیز را بداند؟» و بعد دیگر حرف نزد و غروب را تماشا کرد.

بعد از ده سال آموزش، زنو^۱ دریافت که دیگر می‌تواند به مرحله‌ی استادی ذن ارتقا یابد. یک روز بارانی، به دیدار استاد نان-این^۲ مشهور رفت. همین که وارد خانه‌ی او شد، نان-این پرسید: «چتر و کفش‌هایت را بیرون در گذاشتی؟»

زنو پاسخ داد: «البته. هر کسی که آداب معاشرت بدانند، همین کار را می‌کند. هر جا بروم، همین کار را می‌کنم.»

- «پس بگو: چترت را سمت راست کفش‌هایت گذاشتی یا سمت چپ؟»

- «استاد، هیچ بادم نمی‌آید.»

- «ذن بودیسم، هنر هشیاری کامل نسبت به هر کاری است که می‌کنیم. عدم توجه به جزئیات کوچک، می‌تواند زندگی یک انسان را کاملاً نابود کند. پدری که دوان دوان از خانه بیرون می‌رود، هرگز نباید سوزنی را که در دسترس کودکش قرار دارد، از یاد ببرد. یک سامورایی که هر روز شمشیرش را بررسی نکند، موقعی که به آن احتیاج دارد، پی می‌برد که تیغ‌اش کند شده. جوانی که فراموش می‌کند به معشوقش گل بدهد، سرانجام او را از دست می‌دهد.»

و زنو دریافت که هر چند فنون ذن را به خوبی آموخته، اما فراموش کرده این فنون را در زندگی روزمره به کار ببرد.

1. Zenno 2. Nan-in

خبرنگاری می‌گوید: به ملاقات ژان کوکتو^۱ رفتیم. خانه‌ی او در حقیقت کوهی از خرت و پرت، قاب عکس، نقاشی‌های هنرمندان مشهور و کتاب بود. کوکتو همه چیز را نگه می‌داشت و علاقه‌ی زیادی به هر یک از آن اشیا داشت. وسط مصاحبه توانستم از او بپرسم: «اگر این خانه همین الان آتش بگیرد و فقط بتوانید یک چیز با خودتان ببرید، کدام یک از این چیزها را انتخاب می‌کنید؟» آوارو تیشیرا^۲، که مطالعات وسیعی بر زندگی هنرمندان فرانسوی انجام داده بود و مسؤول قلعه‌ای بود که در آن اقامت داشتیم، از خبرنگار پرسید: «کوکتو چه جوابی داد؟»

- «کوکتو جواب داد: "آتش را انتخاب می‌کنم."»

همه ساکت ماندیم و در اعماق قلب خود، آن پاسخ درخشان را تحسین کردیم.

۱. Jean Cocteau (۱۹۶۳-۱۸۸۹) ژان کوکتوی فرانسوی، کوشید آرمان‌های هنرمندان رنسانس را زنده کند. وی مانند لئوناردو داوینچی، کوشید زوایای مهجور هنر را کشف کند و حاصل کشفیاتش را در نوشته‌ها، نقاشی‌ها و فیلم‌هایش پیاده کند.

2. Alvaro Teixeira

لاینل واترمن^۱ داستان آهنگری را می‌گوید که پس از گذراندن جوانی پر شر و شور، تصمیم گرفت روحش را وقف خدا کند. سال‌ها با علاقه کار کرد، به دیگران نیکی کرد، اما با تمام پرهیزگاری، در زندگی‌اش چیزی درست به نظر نمی‌آمد. حتا مشکلاتش مدام بیش‌تر می‌شد.

یک روز عصر، دوستی که به دیدنش آمده بود، و از وضعیت دشوارش مطلع شد، گفت: «واقعاً عجیب است. درست بعد از این که تصمیم گرفته‌ای مرد خدا ترسی بشوی، زندگی‌ات بدتر شده. نمی‌خواهم ایمانت را ضعیف کنم، اما با وجود تمام تلاش‌هایت در مسیر روحانی، هیچ چیز بهتر نشده.» آهنگر بلافاصله پاسخ نداد: او هم بارها همین فکر را کرده بود و نمی‌فهمید چه بر سر زندگی‌اش آمده.

اما نمی‌خواست دوستش را بی‌پاسخ بگذارد، شروع کرد به حرف زدن، و سرانجام پاسخی را که می‌خواست یافت. این پاسخ آهنگر بود:

- «در این کارگاه، فولاد خام برایم می‌آورند و باید از آن شمشیر بسازم. می‌دانی چه طور این کار را می‌کنم؟ اول تکه‌ی فولاد را به اندازه‌ی جهنم حرارت می‌دهم تا سرخ شود. بعد با بی‌رحمی، سنگین‌ترین پتک را بر می‌دارم و پشت سر هم به آن ضربه می‌زنم، تا این که فولاد، شکلی را بگیرد که می‌خواهم. بعد آن را در تشت آب سرد فرو می‌کنم، و تمام این کارگاه را بخار آب می‌گیرد، فولاد به خاطر این تغییر ناگهانی دما، ناله می‌کند و رنج می‌برد.»

1. Lynell Waterman

باید این کار را آن قدر تکرار کنم تا به شمشیر مورد نظر دست بیابم. یک بار کافی نیست.»

آهنگر مدتی سکوت کرد، سیگاری روشن کرد و ادامه داد:

«گاهی فولادی که به دستم می‌رسد، نمی‌تواند تاب این عملیات را بیاورد. حرارت، ضربات پتک و آب سرد، تمامش را ترک می‌اندازد. می‌دانم که از این فولاد، هرگز تیغی شمشیر مناسبی در نخواهد آمد.»

باز مکث کرد و بعد ادامه داد:

«می‌دانم که خدا دارد مرا در آتش رنج فرو می‌برد. ضربات پتکی را که زندگی بر من وارد کرده، پذیرفته‌ام، و گاهی به شدت احساس سرما می‌کنم، انگار فولادی باشم که از آبدیده شدن رنج می‌برد. اما تنها چیزی که می‌خواهم، این است: "خدای من، از کارت دست نکش، تا شکلی را که تو می‌خواهی، به خود بگیرم. با هر روشی که می‌پسندی، ادامه بده، هر مدت که لازم است، ادامه بده، اما هرگز مرا به کوه فولادهای بی‌فایده پرتاب نکن.»

بدون پلک زدن

در زمان جنگ داخلی کره، ژنرالی، بی‌رحمانه همراه با لشکرش پیش روی می‌کرد و ایالت‌ها را پشت سر می‌گذاشت و هر چه را که پیش رویش بود، ویران می‌کرد. مردم یک شهر وقتی فهمیدند که ژنرال بی‌رحم به نزدیکی آن‌ها رسیده، به کوهی در آن نزدیکی گریختند.

لشکریان به شهر رسیدند و فقط خانه‌های خالی را دیدند. همه جا را گشتند و سرانجام یک راهب زن را یافتند که در شهر مانده بود. ژنرال دستور داد او را نزدش بیاورند، اما راهب اطاعت نکرد.

ژنرال، خشمگینانه نزد او رفت:

«حتماً نمی‌دانی که من کی هستم! من همانم که می‌تواند بدون آن که پلک بزند، با شمشیرش سینه‌ات را سوراخ کند.»

استاد زن رو به او کرد و موقرانه گفت:

«شما نیز حتماً نمی‌دانید که من کی‌ام. من همانم که می‌توان سینه‌اش را با شمشیری سوراخ کرد، بی آن که پلک بزند.»

وقتی ژنرال پاسخ راهب را شنید، تعظیم کرد، به او سلام نظامی داد و رفت.

پدرزنم، کمی پیش از مرگ، خانواده‌اش را فراخواند: «می‌دانم که مرگ فقط یک گذرگاه است. وقتی به آن دنیا رسیدم، علامتی می‌دهم که می‌تواند در این زندگی، به دیگران کمک کند.» وصیت کرد او را بسوزانند، خاکسترهایش را در آریوادور پخش کنند، و هم‌زمان، موسیقی مورد علاقه‌اش را بنوازند.

دو روز بعد درگذشت. یکی از دوستانش، مراسم سوزاندن او را در سائو پائولو برگزار کرد، و وقتی به ریودوژانیرو برگشتیم، با یک دستگاه پخش صوت و جعبه‌ی خاکستر، مستقیم به آریوادور رفتیم. وقتی به کنار دریا رسیدیم، تعجب کردیم: درپوش کوزه‌ی خاکستر، به خود کوزه پیچ شده بود. نمی‌توانستیم بازش کنیم.

کسی در آن نزدیکی نبود به جز گدایی که به طرف ما آمد و پرسید:

- «چه می‌خواهید؟»

برادرزنم پاسخ داد: «یک پیچ‌گوشتی. خاکستر پدرم داخل این کوزه است.»

گدا گفت: «حتماً مرد بسیار خوبی بوده، چون همین حالا این را پیدا کردم.» و یک پیچ‌گوشتی به او داد.

در فولکلور آلمان، قصه‌ای هست که می‌گوید مردی صبح از خواب بیدار شد و دید تبرش ناپدید شده. شک کرد که همسایه‌اش آن را دزدیده باشد، برای همین، تمام روز او را زیر نظر گرفت.

متوجه شد که همسایه‌اش در دزدی مهارت دارد، مثل یک دزد راه می‌رود، مثل دزدی که می‌خواهد چیزی را پنهان کند، پچ پچ می‌کند. آن قدر از شکش مطمئن شد که تصمیم گرفت به خانه برگردد، لباسش را عوض کند، و نزد قاضی برود و شکایت کند.

اما همین که وارد خانه شد، تبرش را پیدا کرد. زنش آن را جابه‌جا کرده بود. مرد از خانه بیرون رفت و دوباره همسایه‌اش را زیر نظر گرفت: و دریافت که او مثل یک آدم شریف راه می‌رود، حرف می‌زند، و رفتار می‌کند.

می‌گویند خاخام بال شنتف^۱، با گروهی از شاگردانش، بالای تپه‌ای بود. ناگهان دید که گروهی قزاق به شهر حمله کردند و شروع کردند به قتل عام مردم.

خاخام که دید بسیاری از دوستانش، آن پایین می‌میرند و تقاضای رحم می‌کنند، فریاد زد: «آه، کاش من خدا بودم!» یکی از شاگردانش، با تعجب پرسید:

- «استاد، چه طور می‌توانید چنین کلام کفرآمیزی بر زبان بیاورید؟ می‌خواهید بگویید که اگر خدا بودید، طور دیگری عمل می‌کردید؟ می‌خواهید بگویید که خداوند دست به عمل اشتباهی زده است؟»

خاخام به شاگردش نگاه کرد و گفت:

- «خداوند همیشه درست عمل می‌کند. اما اگر من خدا بودم، می‌توانستم بفهمم که این جا چه خبر است.»

خواهر بزرگ‌تر سؤال می‌کند

وقتی برادرِ ساچی گابریل^۱ به دنیا آمد، ساچی از پدر و مادرش خواست تا او را با بچه تنها بگذارند. پدر و مادرش که می‌ترسیدند او مثل بچه‌های چهارساله‌ی دیگر، حسادت کند و بخواهد بچه را بکشد، اجازه ندادند.

اما در ساچی هیچ حسادتی ندیدند. مثل همیشه، با محبت با بچه رفتار می‌کرد، و سرانجام، پدر و مادرش تصمیم گرفتند امتحانی بکنند. ساچی را با نوزاد تنها گذاشتند و از پشت در نیمه‌باز، او را زیر نظر گرفتند.

وقتی ساچی کوچولو دید که به خواسته‌اش رسیده، نوک پا به طرف گهواره رفت، روی کودک خم شد و گفت:

«بگو خدا چه شکلی است! من دیگر یادم رفته!»

1. Sa-chi Gabriel

در صحرا، میوه کم بود. خداوند یکی از پیامبران را فراخواند و گفت:

«هرکس در روز تنها می تواند یک میوه بخورد.»

این قانون نسل ها برقرار بود، و محیط زیست آن منطقه حفظ شد. دانه های میوه ها بر زمین افتاد و درختان جدید روید. مدتی بعد، آن جا منطقه ای حاصل خیزی شد و حسادت شهرهای اطراف را برانگیخت.

اما مردم هنوز هر روز فقط یک میوه می خوردند و به دستوری که آن پیامبر باستانی به اجدادشان داده بود، وفادار بودند. اما علاوه بر آن، نمی گذاشتند اهالی شهرها و روستاهای همسایه هم از میوه ها استفاده کنند.

این فقط باعث می شد که میوه ها روی زمین بریزند و بپوسند.

خداوند پیامبر دیگری را فراخواند و گفت: «بگذارید هرچه میوه می خواهند بخورند. و میوه ها را با همسایگان خود قسمت کنند.»

پیامبر با پیام تازه به شهر آمد. اما سنگسارش کردند، چرا که آن رسم قدیمی، در جسم و روح مردم ریشه دوانده بود و نمی شد راحت تغییرش داد. کم کم جوانان آن منطقه از خود می پرسیدند این رسم بدوی از کجا آمده. اما نمی شد رسوم بسیار کهن را زیر سؤال برد، و بنابراین تصمیم گرفتند مذهب شان را رها کنند. بدین ترتیب، می توانستند هر چه میوه می خواهند، بخورند و بقیه را به نیازمندان بدهند.

تنها کسانی که خود را قدیس می دانستند، به آیین قدیمی وفادار ماندند. اما در حقیقت، آن ها نمی فهمیدند که دنیا عوض شده و باید همراه با دنیا تغییر کنند.

یک یهودی متعصب، نزد خاخام وولف رفت و گفت: «میخانه ها پر شده و مردم از صبح اول وقت، خوش می گذرانند.»

خاخام پاسخی نداد.

«میخانه ها پر شده و مردم شب ها در فضای باز ورق بازی می کنند، و شما چیزی نمی گوید؟»

وولف گفت: «خوب است که میخانه ها پر شده. همه، از آغاز آفرینش، همواره می خواسته اند به خدا خدمت کنند. مشکل این است که همه بهترین روش خدمت به خدا را نمی شناسند. سعی کن چیزی را که گناه می دانی، با چیزی که تقوا می پنداری، مقایسه کنی. این مردمی که شب را در فضای باز می گذرانند، بیداری را می آموزند و اصرار بر چیزی را. وقتی از این کار خسته شدند، تنها کاری که می ماند این است که چشم هایشان را به سوی خدا برگردانند. این بهترین شیوه ی خدمت آن هاست.»

مرد گفت: «شما زیادی خوش بین اید.»

وولف پاسخ داد: «موضوع این نیست. موضوع این است که هر کاری که می کنیم، هر چه هم که عجیب به نظر برسد، می تواند ما را به راه راست برساند. فقط موضوع زمان مطرح است.»

مردی شنید که کیمیاگری، در صحرائی در همان نزدیکی، حاصل سال‌ها مرارتش را گم کرده است: حجر کریمه را، که هر فلزی را به طلا مبدل می‌کرد. به فکر افتاد که حجر کریمه را پیدا کند و ثروت مند شود، و سر به صحرا گذاشت. نمی‌دانست حجر کریمه به چه شکلی است و از این رو، هر سنگ ریزه‌ای را که می‌یافت، به گیره‌ی کمر بندش می‌مالید تا ببیند چه پیش می‌آید.

یک سال گذشت، سالی دیگر هم گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. اما مرد، با اشتیاق به جست و جو برای یافتن سنگ جادویی ادامه داد. دره‌ها و کوه‌های صحرا را پشت سر گذاشت و سنگی را از پس سنگی دیگر به گیره‌ی کمر بندش مالید، بی آن‌که دیگر توجهی بکند به آن چه انجام می‌داد.

یک شب، پیش از خواب، متوجه شد که گیره‌ی کمر بندش طلا شده است! اما کدام سنگ باعث این اتفاق شده بود؟ این معجزه روز رخ داده بود یا شب؟ مدت‌ها بود که به حاصل تلاشش توجه نکرده بود. چیزی که قبلاً جست و جویی با هدفی مشخص بود، به مشقتی مألوف تبدیل شده بود که هیچ تمرکز یا لذتی در آن نبود. چیزی که قبلاً یک ماجرا بود، به اعمال شاقه‌ی بی‌حاصلی تبدیل شده بود.

دیگر نمی‌دانست سنگ درست کدام بوده، گیره‌ی کمر بندش طلا شده بود و دیگر استحاله‌ای رخ نمی‌داد. راه درست را انتخاب کرده بود، اما به معجزه‌ای که منتظرش بود، توجه نکرده بود.

تیچ نهات هانخ^۱، راهب ویتنامی، یکی از بزرگ‌ترین استادان آیین بودا در غرب است.

وی در سفری به سری لانکا، به شش کودک پابره‌نه بر خورد. می‌گوید: «از محله‌های پست نبودند، روستایی بودند و وقتی آن‌ها را نگاه کردم، متوجه شدم که بخشی از طبیعت آن‌جا را تشکیل می‌دهند.»

راهب در ساحل دریا تنها بود، و بچه‌ها به طرفش دویدند. تیچ نهات هانخ زبان آن‌ها را نمی‌دانست و فقط آن‌ها را در آغوش گرفت.

لحظه‌ای بعد، به یاد یک دعای کهن بودایی افتاد: «پناه می‌برم بر بودا.» این دعا را بر زبان راند، و چهار نفر از بچه‌ها، همین کار را کردند. دست زدند و شروع کردند به خواندن دعایی که شاید والدین‌شان به آن‌ها آموخته بودند. راهب به دو کودکی که ساکت مانده بودند، اشاره کرد. بچه‌ها خندیدند، دست هم را گرفتند و به زبان پالی گفتند: «پناه می‌برم به مریم مقدس.»
طنین دعا همان بود.

نیچ نهات هانخ می‌گفت که آن روز عصر، در آن ساحل، به هماهنگی و متانتی دست یافته که به ندرت در زندگی‌اش تجربه کرده است.

1. Tich Nhat Hanh

افسانه‌ی برهمایی

یک روحانی برهنه، سال‌ها متولی معبدی بود. وقتی قصد سفر کرد، از پسرش خواست که تا بازگشت او، وظایف روزانه‌ی او را انجام دهد. یکی از این وظایف روزانه این بود که پسرک غذایی در برابر خدایی بگذارد و ببیند که آیا او غذا را می‌خورد یا نه. پسرک، با هیجان به طرف معبد پدرش رفت. غذا را در برابر مجسمه‌ی خدا گذاشت و مراقب واکنش‌های مجسمه ایستاد.

تمام روز همان‌جا ماند و مجسمه حرکت نکرد. اما پسرک که می‌خواست دستورات پدرش را انجام دهد، مطمئن بود که این خدا از بالای محراب فرود خواهد آمد تا قربانی او را بپذیرد.

پس از انتظاری طولانی، شکوه کرد:

- «آه، خدایا، بیا و غذایت را بخور! خیلی دیر شده. دیگر نمی‌توانم صبر کنم.»

هیچ اتفاقی نیفتاد. پسرک به گریه افتاد.

- «خدایا، پدرم از من خواست این‌جا بمانم تا شما تشریف بیاورید و غذاتان را بخورید. چرا این کار را نمی‌کنید؟ فقط از دست پدرم غذا می‌خورید؟ مگر من چه اشتباهی کرده‌ام؟»

و مدت درازی گریه کرد. وقتی سرانجام سرش را بالا آورد و اشک‌هایش را پاک کرد، نفس راحتی کشید: خدا پایین آمده بود و مشغول غذا خوردن بود.

خانه‌ی کوچک و گاو

فیلسوفی به همراه شاگردش از جنگلی می‌گذشت و درباره‌ی اهمیت ملاقات‌های غیرمنتظره صحبت می‌کردند. استاد معتقد بود در پیش روی ما، هر چیزی فرصتی برای آموختن یا آموزاندن در اختیار ما می‌گذارد.

در همین لحظه، به خانه‌ای رسیدند که هرچند در زمین بسیار حاصل‌خیزی قرار داشت، اما نکبت‌زده به نظر می‌رسید.

شاگرد گفت: «این جا را ببینید. حق با شماست: از این منظره آموختم که مردم زیادی در بهشت زندگی می‌کنند، اما خودشان نمی‌دانند و در شرایط نکبت‌باری زندگی می‌کنند.»

استاد گفت: «گفتم آموختن و آموزاندن کافی نیست که به آن چه رخ داده، دقت کنیم: باید علت را یافت. فقط وقتی جهان را می‌فهمیم که علت‌ها را بفهمیم.»

در خانه را زدند و اهالی خانه – یک زن و شوهر و سه پسرشان – از آن‌ها استقبال کردند، لباس‌های ژنده و کثیف به تن داشتند.

استاد به پدر خانواده گفت: «شما در این جنگل زندگی می‌کنید و ارتباطی با دیگران ندارید. چه طور این جا معاش تان را تأمین می‌کنید؟»

مرد با خون‌سردی پاسخ داد: «دوست من، ما گاوای داریم که هر روز مقدار زیادی شیر می‌دهد. مقداری از این شیر را در شهرهای مجاور می‌فروشیم یا با غذاهای دیگر عوض می‌کنیم. با بقیه‌اش پنیر و کره و ماست می‌زنیم و خودمان مصرف می‌کنیم. این طوری زندگی مان را می‌گذرانیم.»

پسرک با خوشحالی به طرف خانه دوید. اما وقتی به خانه رسید، یکی از اهالی خانواده پرسید: «مراسم تمام شده. غذا کجاست؟»

پسرک با تعجب گفت: «خدا آن را خورد.»

همه یکه خوردند.

– «چه می‌گویی؟ دوباره بگو، درست نشنیدیم.»

پسرک با لحنی بسیار طبیعی و معصوم گفت: «خدا تمام غذایش را خورد.»
عمویش گفت: «امکان ندارد. پدرت فقط از تو خواست ببینی آیا غذایش را می‌خورد؟ همه می‌دانیم که این فقط یک حرکت نمادین است. حتماً خودت غذا را دزدیده‌ای.»

اما پسرک حرفش را عوض نکرد، هر چه او را تهدید کردند، نظرش عوض نشد.

سرانجام خانواده به معبد رفتند و دیدند خدا آن جا نشسته و می‌خندد.

خدا گفت: «ماهی‌گیری تورش را به رود انداخت. ماهیان زیادی به تورش افتادند. بعضی از آن‌ها بی‌حرکت بودند و جانی برای گریز نداشتند. بعضی دیگر نومیدانه تقلا می‌کردند و بالا و پایین می‌پریدند، اما نتوانستند فرار کنند. تنها چند ماهی در نبرد خود موفق بودند و توانستند بگریزند. به همین شکل، سه گروه انسان به این جا می‌آیند و به من قربانی تقدیم می‌کنند: آن‌ها که نمی‌خواهند با من صحبت کنند و فکر می‌کنند من پاسخ‌شان را نخواهم داد. آن‌هایی که سعی می‌کنند، اما خیلی زود از تلاش‌شان دست می‌کشند، چرا که می‌ترسند نومید بشوند. اما این پسرک تا پایان راه رفت، و من، که از بردباری و استقامت انسان‌ها لذت می‌برم، خودم را بر او متجلی کردم.»

بتوانم کتان هم بکارم. یک سال سخت گذشت، اما موقع برداشت محصول، دیگر می توانستم سبزیجات، کتان و گیاهان معطر را بفروشم. پیش از مرگ آن گاو، هرگز فکرش را نکرده بودم که زمین این جا چه قدر حاصل خیز است.»

فیلسوف از مرد تشکر کرد، چند لحظه به خانه خیره شد و بعد رفت. در راه، به شاگردش گفت: «گاو را بگیر و از آن پرتگاه پایین بینداز.»

- «اما این گاو تنها منبع معاش این خانواده است!»

فیلسوف جواب نداد. پسرک که راهی نداشت، کاری را که استاد دستور داده بود، انجام داد و گاو در ته دره جان داد.

این صحنه در ذهن پسرک حک شد. سال ها بعد که دیگر مدیری موفق شده بود، تصمیم گرفت به آن خانه برگردد، همه چیز را برای آن خانواده توضیح دهد، عذرخواهی کند و پولی به آن ها بدهد.

اما وقتی رسید، دید که آن خانه، قصر بسیار زیبایی شده و درختان آن شکوفه زده اند، اتومبیل های زیادی در آن قرار دارند و چند کودک در باغش بازی می کنند. تعجب کرد، فکر کرد آن خانواده ی فقیر، آن جا را فروخته اند. در زد، و خدمتکار مهربانی در را گشود.

پرسید: «خانواده ای که ده سال پیش این جا زندگی می کرد، کجا رفته؟»

جواب شنید که: «هنوز صاحب همین خانه اند.»

مرد یکه خورد و به داخل خانه دوید، و مرد صاحب خانه او را شناخت. از او حال فیلسوف را پرسید، اما جوان بیش از حد مشتاق بود که بداند چه گونه خانه را به این صورت در آورده اند و به زندگی شان سر و سامان بخشیده اند.

صاحب خانه گفت: «خوب، ما گاوی داشتیم که از پرتگاهی افتاد و مرد. برای معاش خانواده، مجبور شدم سبزی بکارم. رشد سبزی ها طول می کشید. مجبور شدم هیزم بشکنم و بفروشم. وقتی این کار را می کردم، باید به جای درخت هایی که قطع کرده بودم، درخت می کاشتم. برای همین، ناچار بودم نهال بخرم. موقع خریدن نهال، به یاد لباس پسرهایم افتادم و فکر کردم شاید

جوان‌های زیادی می‌دانند که بزرگ‌ترین آموخته‌هایم را از سفر گرفته‌ام. این روحیه‌ی زائرانه، تا امروز در من باقی مانده، و تصمیم دارم بعضی از درس‌هایی را که آموخته‌ام، این جا بیاورم، و امیدوارم برای مسافرانِ دیگر هم مفید باشند.

از موزه‌ها پرهیز کنید. شاید این توصیه عجیب به نظر برسد، اما بیاید کمی فکر کنیم: اگر در شهر غربی باشید، آیا رفتن به جست و جوی "اکنون" جالب‌تر از رفتن به دنبال "گذشته" نیست؟ خیلی از مردم وقتی به سفر می‌روند، احساس اجبار می‌کنند که حتماً به موزه‌ها سری بزنند، چرا که از کودکی آموخته‌اند که در سفر باید به موزه رفت. البته موزه‌ها مهم‌اند، اما زمان و عینیت ما را محدود می‌کنند. باید بدانید می‌خواهید چه چیزی را ببینید، وگرنه کار به جایی می‌رسد که فکر می‌کنید در زندگی‌تان چیزهای مهمی را دیده‌اید، اما وقتی فکر می‌کنید، یادتان نمی‌آید که این چیزهای مهم، چه بوده‌اند.

پیرمردی که با همه چیز می جنگید

جی.آی. گورجف^۱، از مرموزترین شخصیت‌های قرن بیستم است. در حلقه‌های علوم خفیه کاملاً شناخته شده است، اما هنوز نمی‌دانند که او یکی از مهم‌ترین پژوهشگران روان‌شناسی انسانی است.

داستان زیر، هنگامی رخ می‌دهد که او، در پاریس، مؤسسه‌ی مشهورش را برای تکامل انسان تأسیس کرد.

کلاس‌های این مؤسسه اغلب بسیار محبوب بود. اما یکی از دانشجویان، پیرمرد بدخلقی بود که همیشه از آموزش‌های مؤسسه انتقاد می‌کرد. می‌گفت گورجف شارلاتان است و روش‌های آموزشی‌اش هیچ پایه‌ی علمی ندارد، و این که خودش را یک «مغ» می‌داند، هیچ ارتباطی با واقعیت واقعی او ندارد. دانشجویان، از حضور آن پیرمرد ناراضی بودند، اما ظاهراً گورجف هیچ اهمیتی نمی‌داد.

یک روز، پیرمرد، آن گروه را ترک کرد. همه احساس راحتی کردند و فکر کردند از آن جا به بعد، کلاس‌ها آرامش‌بخش‌تر و مؤثرتر خواهد بود. اما با کمال تعجب دیدند که گورجف به خانه‌ی آن مرد رفت و از او خواست به مؤسسه برگردد.

پیرمرد اول امتناع کرد، و فقط وقتی پیشنهاد برگشتن را پذیرفت که

۱. G. I. Gurdjeff: (۱۸۷۷-۱۹۴۹) در کوه‌های قفقاز و در مرز ترکیه به دنیا آمد که آن زمان به روسیه تعلق داشت. بیست سال تمام آسیایه میانه و خاور نزدیک را در جست و جوی حقیقت زیر پا گذاشت. سپس در سال ۱۹۲۲، به همراه چند نفر از شاگردانش به فرانسه رفت و مؤسسه‌ی توسعه‌ی یکپارچگی روانی را تأسیس کرد.

گورجف گفت حاضر است حقوق ماهانه‌ای هم به او بپردازد.

این خبر خیلی زود پخش شد. دانشجویان که به خشم آمده بودند، پرسیدند که چه گونه یک استاد می‌تواند به کسی که هیچ چیز یاد نگرفته، آن طور پاداش بدهد.

استاد پاسخ داد: «در حقیقت به او حقوق می‌دهم که همچنان به تدریس ادامه بدهد.»

دانشجوها پرسیدند: «چه طور؟ او که فقط به چیزهایی که شما درس می‌دهید، اعتراض می‌کند!»

گورجف گفت: «دقیقاً. بدون وجود او، مجبور بودید هزینه‌ی زیادی بپردازید تا یاد بگیرید که خشم، بی‌صبری، تحمل‌ناپذیری و فقدان محبت چیست. این پیرمرد، یک نمونه‌ی زنده است و نشان می‌دهد که این احساسات، می‌تواند زندگی یک جامعه را به جهنم تبدیل کند، این را خیلی سریع یاد می‌گیرید. شما به من پول می‌دهید تا زندگی آرام و هماهنگ را یاد بگیرید، من هم با این مرد قرارداد بستم تا در تدریس این مسایل کمک کند. البته از راه عکس. ادب از که آموختی؟ از بی‌ادبان.»

بتهوون جوان تصمیم گرفت چند قطعه بر اساس موسیقی پرگولسی بنویسد. ماه‌ها خودش را وقف این کار کرد و سرانجام جرأت یافت تا آن‌ها را بنوازد. منتقدی در یکی از صفحات روزنامه‌ای آلمانی، به شدت به این موسیقی حمله کرد.

اما بتهوون هیچ توجهی به این منتقد نکرد و فقط گفت:

«باید به کارم ادامه بدهم. اگر موسیقی آن قدر که من فکر می‌کنم، زیبا باشد، عمرش از نظرات این منتقد بیش تر خواهد بود. اگر عمقی را که فکر می‌کنم، داشته باشم، عمرش از این روزنامه بیش تر خواهد بود. اگر این حمله‌ی وحشیانه در آینده در خاطره‌ها بماند، فقط به عنوان نمونه‌ی حماقت منتقدان از آن یاد می‌شود.»

حق با بتهوون بود. بیش از صد سال بعد، در یک برنامه‌ی رادیویی در سائو پائولو، از همان منتقد یاد کردند.

آلساندرا مارین^۱، داستان زیر را تعریف می‌کند:

استاد بزرگ و نگهبان، وظیفه‌ی مراقبت از یک صومعه‌ی ذن را بین خود تقسیم کردند. یک روز، نگهبان درگذشت و باید کس دیگری را جایگزین او می‌کردند.

استاد بزرگ همه‌ی شاگردها را جمع کرد تا مشخص کند افتخار کار در کنار او، نصیب کدام یک از آن‌ها خواهد شد.

استاد بزرگ گفت: «مسأله‌ای مطرح می‌کنم. کسی که اول این مسأله را حل کند، نگهبان جدید معبد خواهد بود.»

بعد نیمکتی در وسط تالار گذاشت. روی نیمکت، گلدان سفالی گران‌بهایی گذاشت که گل سرخی در آن قرار داشت.

استاد گفت: «مسأله این است.»

شاگردها، حیران، به گلدان نگاه کردند. به طرح‌های پیچیده و نادر روی سفال، به تازگی و زیبایی گل. منظور چه بود؟ چه کار باید می‌کردند؟ معما چه بود؟

پس از چند دقیقه، یکی از شاگردها برخاست، به استاد و شاگردهای پیرامونش نگاه کرد، و بعد، مصممانه به طرف گلدان رفت و آن را روی زمین انداخت و شکست.

استاد گفت: «تو نگهبان جدید مایی.»

1. Alessandra Marin

وقتی شاگرد به جای خودش برگشت، استاد بزرگ توضیح داد:

- «من خیلی واضح توضیح دادم: گفتم که مسأله‌ای پیش روی شما می‌گذارم. یک مسأله، هر چه هم که زیبا و شگفت‌انگیز باشد، باید از پیش رو برداشته شود. مشکل، مشکل است. می‌تواند یک گلدان سفالی بسیار کمیاب باشد. می‌تواند عشق زیبایی باشد که دیگر برای ما معنایی ندارد. می‌تواند راهی باشد که باید آن را ترک کنیم، اما اصرار داریم به راه‌مان ادامه بدهیم، چون به ما آرامش می‌بخشد. تنها یک راه برای از میان برداشتن مشکل وجود دارد: حمله‌ی مستقیم به آن. در این لحظه، نمی‌توان دلسوزی کرد، نباید بگذاریم که جنبه‌های زیبا و شگفت‌انگیز تعارضی که پیش روی ماست، ما را وسوسه کند.»

شکارِ دو روباه

هنرجوی هنرهای رزمی، نزد استاد رفت و گفت:

- «می‌خواهم استاد مسلم آیکیدو بشوم. اما فکر می‌کنم بهتر است به جودو هم پردازم، تا روش‌های مبارزه‌ی بیش‌تری یاد بگیرم؛ تنها به این گونه می‌توانم بهتر از همه باشم.»

- «اگر مردی به دشت برود و سعی کند هم‌زمان دنبال دو روباه بدود، سرانجام هر کدام از روباه‌ها به طرفی می‌دوند و او نمی‌تواند تصمیم بگیرد به دنبال کدام یک از آن‌ها برود. وقتی تصمیمش را می‌گیرد که دیگر دیر شده و آن‌ها دور شده‌اند و او فقط وقت و نیرویش را از دست داده است.

«کسی که می‌خواهد استاد باشد، باید یک چیز را که خودش ترجیح می‌دهد، انتخاب کند. بقیه‌اش فلسفه‌بافی است.»

سفر به شیوه‌ای متفاوت (۲)

به قهوه‌خانه‌ها زیاد سر بزنید. آن جا، بر خلاف موزه‌ها، زندگی شهر تجلی می‌یابد. منظور از قهوه‌خانه، دیسکو نیست. منظور جاهایی است که مردم می‌روند، یک نوشیدنی می‌نوشند، وقت می‌گذرانند و همیشه آماده‌اند گپ بزنند. روزنامه‌ای بخرید و آمد و رفت‌ها را تماشا کنید. اگر کسی موضوعی را مطرح کرد، هر چه هم که آن موضوع پیش پا افتاده باشد، با او حرف بزنید: برای درک زیبایی یک راه، نباید فقط به ورودی جاده نگریست.

ش ص ۱۶۲

استاد و شاگرد در کنار رودخانه ملاقات می‌کنند

شاگردی، آن قدر به قدرتِ سانجای گورو^۱ اعتقاد داشت که یک بار او را به کنار رودخانه‌ای فراخواند.

- «استاد، آن چه از شما آموخته‌ام، زندگی‌ام را دگرگون کرده. توانستم زندگی زناشویی‌ام را بازسازی کنم، در بحث‌های خانوادگی وضعیت خودم را بهبود ببخشم و به هم‌نوعانم کمک کنم. هر چیزی را که مؤمنانه و به نام شما بخواهم، به دست می‌آورم.»

سانجای به شاگردش نگریست و قلب شاگرد سرشار از غرور شد.
شاگرد به ساحل رود نزدیک شد و گفت:

- «اعتقاد من به آموزه‌ها و الوهیت شما آن قدر قوی است که کافی است نام شما را بر زبان بیاورم تا بتوانم بر آب راه بروم.»

پیش از این که استاد بتواند چیزی بگوید، شاگرد وارد رود شد و فریاد زد:
- «سبحان است، سانجای! سبحان است سانجای!»

قدمی برداشت.

یک قدم دیگر.

قدم سوم. بدنش بالا آمد، و توانست بی آن که حتا پاهایش خیس شود، خودش را به آن سوی رود برساند.

۱. گوروها پیشوایان روحانی آیین هندو هستند. متون مقدس را به خوبی می‌شناسند و دیگران را در مشکلاتشان راهنمایی می‌کنند. مردم معتقدند که گورو می‌تواند انسان را در رسیدن به دهارما (کانون اخلاق) راهنمایی کند.

سانجای، شگفت‌زده به شاگرد نگریست که لبخندزنان، از آن سوی رود دست تکان می‌داد. فکر کرد: «می‌خواهی بگویی که من روشنیده‌تر از آنم که خودم فکر می‌کنم؟ می‌توانم مشهورترین صومعه‌ی منطقه را داشته باشم! می‌توانم خودم را به بزرگ‌ترین گوروها و قدیسان ملحق کنم!»
تصمیم گرفت کار شاگردش را تکرار کند، به کنار رود رفت و قدم به جلو گذاشت و فریاد زد:

- «سبحان است سانجای! سبحان است سانجای!»

گام اول را برداشت، گام دوم، و وقتی گام سوم را برداشت، آب او را در بر گرفت. شنا بلد نبود و شاگردش مجبور شد خودش را به میان رود بیندازد تا او را از مرگ قطعی نجات بدهد.

وقتی خسته و کوفته به کنار رود رسیدند، سانجای مدت درازی ساکت ماند و سرانجام گفت:

- «امیدوارم آن چه را که امروز رخ داد، خردمندانه فهمیده باشی. من فقط به تو مکاتیب مقدس و شیوه‌ی درست رفتار را آموخته‌ام. اما این‌ها فایده‌ای نداشت، مگر این که تو آموزه‌های مرا می‌پذیرفتی. ایمان پیدا می‌کردی که این آموزه‌ها می‌توانند زندگی تو را بهتر کنند.

«به تو آموختم، زیرا استادانم به من آموخته بودند. اما هنگامی که من درس می‌دادم و مطالعه می‌کردم، تو آن چه را که می‌آموختی، به کار می‌پردی. متشکرم که کاری کردی تا من بفهمم اغلب، انسان خودش به چیزی که مایل است دیگران باور کنند، باور ندارد.»

تسوژن^۱ راهب فقط یک رؤیا داشت: انتشار کتابی به زبان ژاپنی، حاوی تمامی آیات مقدس. تصمیم گرفت این رؤیا را تحقق ببخشد، برای همین، به سراسر کشور سفر کرد تا پول لازم را برای این کار جمع کند.

اما همین که مبلغ لازم برای شروع کار را جمع کرد، رود اوچی^۲ طغیان کرد و فاجعه‌ی عظیمی به بار آورد. تسوژن که آن ویرانی‌ها را دید، تصمیم گرفت پولش را برای تسکین رنج مردم آن جا خرج کند.

مدتی بعد، تصمیم گرفت دوباره برای رؤیایش مبارزه کند: شروع کرد به جمع‌آوری صدقه، به تمام جزایر ژاپن سفر کرد، و دوباره توانست پولی را که لازم داشت، جمع کند. وقتی هیجان زده به ادو^۳ برگشت، همه‌گیری وبا، کشورش را فراگرفت. راهب دوباره تصمیم گرفت پولش را خرج درمان بیماران و کمک به خانواده‌هایی کند که عزیزان‌شان را از دست داده بودند.

بعد، مصممانه به سراغ برنامه‌ی اصلی‌اش بازگشت. دوباره به راه افتاد و تقریباً بیست سال بعد، توانست هفت هزار نسخه از کتاب آیات مقدس را منتشر کند.

می‌گویند که تسوژن، در حقیقت سه بار این کتاب را منتشر کرده است. دوبار اولش نامرئی بود.

1. Tetsugen 2. Uji 3. Edu

مردی رو به دوستش کرد:

- «طوری درباره‌ی خدا صحبت می‌کنی که انگار شخصاً او را می‌شناسی و حتا رنگ چشم‌هایش را هم می‌دانی. چه لزومی دارد چیزی را خلق کنی که به آن اعتقاد داشته باشی؟ بدون این نمی‌شود زندگی کرد؟»
- «تو تصویری داری که دنیا چه طور خلق شده؟ می‌توانی معجزه‌ی زندگی را توجیه کنی؟»

- «پیرامون ما، همه چیز حاصل تصادف است. همه چیز اتفاقی است.»
- «درست است. پس "تصادف"، نام دیگر "خدا" است.»

وقت‌تان را آزاد بگذارید. بهترین راهنمای توریستی، شخصی است که در آن منطقه زندگی می‌کند، همه چیز را می‌داند، به شهرش افتخار می‌کند، اما در آژانس مسافرتی کار نمی‌کند. وارد خیابان شوید، کسی را که میل دارد با شما صحبت کند، انتخاب کنید و از او اطلاعات بخواهید (فلان قلعه کجاست؟ اداره‌ی پست کجاست؟) اگر نتیجه‌ی مناسب را نگرفتید، یک نفر دیگر را امتحان کنید، مطمئن باشید که همان روز، همراه بسیار مناسبی خواهید یافت.

با تور سفر نکنید. سعی کنید تنها سفر کنید، یا اگر ازدواج کرده‌اید، با همسرتان. زحمت بیش‌تری می‌برد، هیچ‌کس مراقب شما نیست، اما فقط این گونه می‌توانید به راستی کشورتان را ترک کنید. سفرهای گروهی در حقیقت شکل دیگری از زندگی در شهر خودتان است: در خاک بیگانه‌اید، اما به زبان مادری‌تان حرف می‌زنید، دستورات رئیس گروه را انجام می‌دهید، فقط درگیر وراجی‌های گروهی هستید و هیچ توجهی به سفر و دیدنی‌های پیرامون‌تان ندارید. با تور، از سفرتان هیچ چیز نمی‌فهمید.

یعقوب، در بستر مرگ، همسرش سارا را صدا زد: «سارای عزیزم، می‌خواهم وصیت کنم. نصف میراثم را برای پسر بزرگم ابراهیم می‌گذارم. هر چه باشد، او مرد با ایمانی است.»

- «این کار را نکن، یعقوب! ابراهیم به پول نیازی ندارد، الان شرکت و مؤسسه‌ی خودش را دارد، به مذهب ما هم اعتقاد دارد. ثروت را برای اسحاق بگذار که درباره‌ی وجود خدا تردید دارد، اما در زندگی گرفتار مشکلات زیادی است.»

- «خوب است، پولم را برای اسحاق می‌گذارم. و ابراهیم سهام مرا به ارث خواهد برد.»

- «یعقوب عزیزم، گفتم که، ابراهیم به چیزی نیاز ندارد! سهامت را برای من بگذار. اگر یک روز هر کدام از پسرهامان به مشکل برخوردند، می‌توانم کمک‌شان کنم.»

- «حق با توست سارا. پس تمام املاک من را برای دבורا می‌گذارم.»
- «دבורا؟ دیوانه شده‌ای؟ دבורا املاک زیادی دارد. می‌خواهی به یک زن ملاک تبدیل شود و عروسی‌اش را به هم بزند؟ فکر می‌کنم پسرمان میشل بیش تر به کمک احتیاج دارد.»

یعقوب آخرین نیرویش را جمع کرد و با خشم فریاد زد: «سارای عزیزم، تو زن بسیار خوبی بوده‌ای، مادر بسیار خوبی هستی، می‌دانم که بهترین چیز را برای فرزندان من می‌خواهی. اما لطفاً به نقطه نظرات من احترام بگذار! بالاخره کی دارد می‌میرد؟ من یا تو؟»

مؤمنی نزد موشه دِ کوبرین^۱ روحانی رفت و گفت:

- «روزگارم را چه‌گونه بگذارم تا خداوند از اعمال من راضی باشد؟»

روحانی پاسخ داد: «تنها یک راه وجود دارد: زندگی با عشق.»

چند دقیقه بعد، شخص دیگری نزد او رفت و همین سؤال را پرسید.

- «تنها یک راه وجود دارد: زندگی با شادی.»

شخص اول تعجب کرد:

- «اما به من توصیه‌ی دیگری کردید، استاد!»

روحانی گفت: «نه، دقیقاً همین توصیه را کردم.»

1. Moche de Kobryn

سری راما کریشنا تعریف می‌کند که مردی می‌خواست از رود بگذرد که استاد بیبھی شانا نزدیک شد، نامی را بر کاغذی نوشت آن را به پشت مرد چسباند و گفت:

«نگران نباش. ایمان تو کمکت می‌کند تا بر آب راه بروی. اما هر لحظه ایمانت را از دست بدهی، غرق خواهی شد.»

مرد به بیبھی شانا اعتماد کرد و پایش را بر آب گذاشت و به راحتی پیش رفت. اما ناگهان هوس کرد ببیند استاد بر کاغذی که به پشت او چسبانده، چه نوشته است.

آن را برداشت و خواند: «ایزد راما، به این مرد کمک کن تا از رود بگذرد.»
مرد فکر کرد: «همین؟ این ایزد راما اصلا کی هست؟»

در همان لحظه، شک در ذهنش جای گرفت، در آب فرو رفت و غرق شد.

مقایسه نکنید. هیچ چیز را مقایسه نکنید: نه قیمت‌ها را، نه لوازم شست و شورا، نه کیفیت زندگی را، نه وسایل حمل و نقل را... هیچ چیز را مقایسه نکنید! سفر نمی‌کنید که ثابت کنید بهتر از دیگران زندگی می‌کنید. در حقیقت، می‌خواهید بدانید که دیگران چه گونه زندگی می‌کنند، چه می‌توانند به شما بیاموزند، در زندگی چه طور با واقعیت و شرایط خارق‌العاده روبه‌رو می‌شوند.

بفهمید که تمام مردم می‌فهمند. هر چند زبان آن کشور را نمی‌دانید، اما نترسید: به جاهای بسیاری رفته‌ام که نمی‌توانسته‌ام از راه کلمات با مردم ارتباط برقرار کنم، اما همواره کمک گرفته‌ام، راهم را پیدا کرده‌ام، توصیه‌های مناسب را دریافت کرده‌ام، و حتا دوست دختر گرفته‌ام. بعضی‌ها فکر می‌کنند که اگر تنها سفر کنند، وارد خیابان که بشوند، برای ابدگم می‌شوند. کافی است کارت هتل را در جیب‌تان داشته باشید، و در بدترین شرایط، می‌توانید یک تاکسی بگیرید و کارت هتل را به راننده نشان بدهید.

هیچ چیز نخرید. پول‌تان را خرج چیزهایی کنید که لازم نیست با خود حمل کنید: تأترهای زیبا، رستوران‌ها، گردش‌گاه‌ها. امروز، با بازار جهانی و اینترنت، می‌توانید همه چیز بخرید، بدون آن که باری را حمل کنید.

سعی نکنید در عرض یک ماه، تمام دنیا را بگردید. بهتر است چهار پنج روز در یک شهر بمانید تا در عرض یک هفته، پنج شهر را ببینید. هر شهر، زنی هوس‌باز است. باید وقت گذاشت تا سرانجام اغوا شود و خودش را نشان بدهد.

هر سفر، یک ماجراست. هنری می‌لر می‌گوید بهتر است آدم کلیسایی را

ببینید که هیچ کس درباره‌اش حرف نمی‌زند، تا به رم برود و احساس کنند مجبور است کلیسای جامع مرکزی آن را ببیند و وقتی به آن جا برود، هزاران توریست در اطراف آدم جیغ و داد کنند. به کلیسای جامع بروید، اما در کنارش، بگذارید در خیابان‌ها گم شوید، در کوچه‌ها راه بروید، احساس کنید که آزادی چیزی را ببینید که نمی‌دانید چیست، اما مطمئنید که آن را خواهید دید، و این می‌تواند زندگی‌تان را زیر و رو کند.

ش ص ۱۷۵

راهبی در نزدیکی معبد شیوا زندگی می‌کرد. در خانه‌ی روبه‌رویش، یک روسپی اقامت داشت. راهب که می‌دید مردان زیادی به آن خانه رفت و آمد دارند، تصمیم گرفت با او صحبت کند.

زن را سرزنش کرد: «تو بسیار گناهکاری. روز و شب به خدا بی‌احترامی می‌کنی. چرا دست از این کار نمی‌کشی؟ چرا کمی به زندگی بعد از مرگ فکر نمی‌کنی؟»

زن به شدت از گفته‌های راهب شرمند شد و از صمیم قلب به درگاه خدا دعا کرد و بخشش خواست. همچنین از خدای قادر متعال خواست که راه تازه‌ای برای امرار معاش به او نشان بدهد.

اما راه دیگری برای امرار معاش پیدا نکرد. بعد از یک هفته گرسنگی، دوباره به روسپی‌گری پرداخت.

اما هر بار بدن خود را به بیگانه‌ای تسلیم می‌کرد، از درگاه خدا آمرزش می‌خواست.

راهب که از بی‌تفاوتی زن نسبت به اندرز او خشمگین شده بود، فکر کرد: «از حالا تا روز مرگ این گناهکار، می‌شمرم که چند مرد وارد آن خانه شده‌اند.»

و از آن روز، کار دیگری نکرد جز این که زندگی آن روسپی را زیر نظر بگیرد. هر مردی که وارد خانه‌ی او می‌شد، راهب هم ریگی بر ریگ‌های دیگر می‌گذاشت.

مدتی گذشت. راهب دوباره روسپی را صدا زد و گفت:

- «این کوه سنگ را می‌بینی؟ هر کدام از این سنگ‌ها، نماینده‌ی یکی از گناهان کبیره‌ای است که انجام داده‌ای، آن هم بعد از هشدار من. دوباره می‌گویم: مراقب اعمالت باش!»

زن به لرزه افتاد، فهمید گناهانش چه قدر انباشته شده است. به خانه برگشت، اشک پشیمانی ریخت و دعا کرد:

- «پروردگارا، کی رحمت تو مرا از این زندگی مشقت‌بار آزاد می‌کند؟» خداوند دعایش را پذیرفت. همان روز، فرشته‌ی مرگ ظاهر شد و جان او را گرفت. فرشته، به دستور خدا، از خیابان عبور کرد و جان راهب را هم گرفت و با خود برد.

روح روسپی، بی‌درنگ به بهشت رفت، اما شیاطین، روح راهب را به دوزخ بردند. در راه، راهب دید که بر روسپی چه گذشته و شکوه کرد:

- «خدایا، این عدالت توست؟ من که تمام زندگی‌ام را در فقر و اخلاص گذرانده‌ام، به دوزخ می‌روم و آن روسپی که فقط گناه کرده، به بهشت می‌رود!»

یکی از فرشته‌ها پاسخ داد:

- «تصمیمات خداوند همواره عادلانه است. تو فکر می‌کردی که عشق خدا فقط یعنی فضولی در رفتار دیگران. هنگامی که تو قلبت را سرشار از گناه فضولی می‌کردی، این زن روز و شب دعا می‌کرد. روح او، پس از گریستن، چنان سبک می‌شد که توانستیم او را تا بهشت بالا ببریم. اما آن ریگ‌ها چنان روح تو را سنگین کرده بودند که نتوانستیم آن را بالا ببریم.»

اواسط سال ۱۹۷۰، استفن هاوکینگ^۱ که با وجود بیماری فلج تدریجی، خودش را برای تکمیل تز دکترایش آماده می‌کرد، شنید که پزشکی گفت فقط دو سال دیگر زنده خواهد ماند.

فکر کرد: «خوب، دیگر لازم نیست به مسایلی مثل بازنشستگی و پرداخت صورت حساب‌ها فکر کنم. پس می‌توانم سعی کنم کیهان را بفهمم.»

بیماری به سرعت پیش می‌رفت و مجبور شد فرمول‌های ساده‌ای اختراع کند تا در کم‌ترین زمان ممکن، تمام افکارش را خلاصه کند.

دو سال و نیم گذشت، بیست سال گذشت، و هاوکینگ هنوز زنده است. می‌تواند افکار انتزاعی‌اش را با کامپیوتری نصب شده بر صندلی چرخ‌دارش، منتقل کند، و این کامپیوتر فقط پنجاه کلمه دارد. او کتاب کلاسیک «تاریخ کوتاه زمان» را نوشت و تأثیر عمیقی بر فیزیک مدرن گذاشت.

بیماری، به جای این که او را بی‌فایده کند، باعث شد شیوه‌ی استدلالی جدیدی را کشف کند.

1. Stephen Hawking

هنگامی که ابین السر^۱ هنوز جوان بود، شنید که پدرش با درویشی صحبت می‌کند.

درویش گفت: «نگران کارهای شما هستم. فکر می‌کنم چه تأثیری می‌خواهید بر نسل‌های آینده بگذارید.»

پدر پاسخ داد: «من چه کار به نسل‌های آینده دارم؟ من که هیچ وقت آن‌ها را نمی‌بینم! وقتی بمیرم، همه چیز تمام می‌شود و دیگر برایم مهم نیست که اخلافم چه بگویند.»

ابین السر هرگز آن گفت و گورا از یاد نبرد. تمام عمرش سعی کرد کارهای خیر بکند، به دیگران کمک بکند و کار خودش را با عشق انجام بدهد.

همه می‌دانستند که او همواره نگران دیگران است. وقتی درگذشت، آثار زیادی از خود به جا گذاشت که در بهبود وضع شهرش بسیار مؤثر بود.

دستور داد بر سنگ گورش این جمله را حک کنند: «عمری که با مرگ تمام شود، به هیچ نمی‌ارزد.»

1. Abin-alsar

کشیشی از کلیسای رستاخیز کاپوکابانا، منتظر نوبتش بود تا از سوپرمارکت گوشت بخرد. در همان لحظه، زنی سعی کرد خودش را در صف "جا بزند".

مشتریان دیگر شروع به داد و بیداد و پرخاش کردند، زن هم با همان پرخاشگری پاسخ می‌داد. شرایط کم‌کم غیرقابل تحمل می‌شد، ناگهان کسی فریاد زد: «خانم، خدا تو را دوست ندارد.»

کشیش می‌گوید: «خیلی تأثیرگذار بود. درست در لحظه‌ای که همه احساس نفرت می‌کردند، کسی از عشق سخن گفت. همان لحظه، اغتشاش از بین رفت. زن به ته صف رفت و دیگران به خاطر رفتار زشت‌شان عذرخواهی کردند.»

وقتی کتو^۱ دو ساله شد، او را به صومعه‌ای سپردند و تا بیست و چهار سالگی نزد استاد ماند. وقتی کارآموزی‌اش تمام شد، مغرورانه به خانه بازگشت.

پدرش گفت: «چه طور می‌توانیم چیزی را که نمی‌بینیم، درک کنیم؟ چه طور می‌توانیم بفهمیم که خدای قادر متعال، در هر چیزی وجود دارد؟»
پسرک شروع کرد به نقل قول از متون مقدس، اما پدرش حرفش را قطع کرد:

- «این خیلی پیچیده است. راه ساده‌تری برای فهم وجود خدا نداریم؟»
- «نمی‌دانم پدر. من مرد با فرهنگی هستم و برای توضیح خرد الهی، باید از فرهنگ و آموخته‌هایم استفاده کنم.»

پدر ناله کرد: «پسرم را به صومعه فرستادم و فقط وقت و پولم را هدر داده‌ام.»

بعد دست پسرش را گرفت و او را به آشپزخانه برد. ظرفی را پر از آب کرد و کمی نمک در آن ریخت. بعد به شهر رفتند. وقتی به خانه برگشتند، پدر از کتو پرسید: «نمکی را که در آن ظرف ریختم، برایم بیاور.»

کتو به دنبال نمک گشت، اما پیدایش نکرد. در آب حل شده بود.

پدر پرسید: «پس دیگر نمک را نمی‌بینی؟»

- «نه. نامرئی شده.»

- «کمی از سطح آن آب بچش.»

کتو چشید.

- «چه طور است؟»

- «شور است.»

- «کمی از وسط آن آب بچش و بگو چه طور است.»

- «مثل سطح آب شور است.»

- «پس از ته آب بچش و بگو چه مزه‌ای می‌دهد.»

کتو چشید و باز هم شور بود.

- «سال‌ها درس خوانده‌ای و نمی‌توانی خیلی ساده توضیح بدهی که خدا

چه طور در همه چیز وجود دارد. من ظرف آبی برداشتم، اسم خدا را گذاشتم "نمک" و به راحتی توضیح دادم. طوری که هر بی‌سوادی بفهمد. پسرم، لطفاً دانشی را که تو را از مردم دور می‌کند، فراموش کن و به دنبال اشراقی بگرد که تو را به مردم نزدیک کند.»

شاگرد دزد

مچ یکی از شاگردان استادِ ذن، بانکی^۱، را موقع درس، در حال دزدی گرفتند. همه‌ی شاگردها از استاد خواستند او را اخراج کند. اما بانکی تصمیم گرفت کاری نکند.

چند روز بعد، آن شاگرد دوباره دست به دزدی زد و استاد آرام ماند. شاگردان دیگر اصرار داشتند که دزد مجازات شود تا درس عبرتی برای دیگران باشد.

بانکی گفت: «چه قدر خردمند شده‌اید! یاد گرفته‌اید که درست را از غلط تشخیص بدهید، و می‌توانید جای دیگری درس بخوانید. اما این برادر بیچاره نمی‌داند که درست چیست و غلط چیست، و من باید این را به او یاد بدهم.» شاگردان، دیگر هرگز به دانش و محبت استادشان شک نکردند، و آن دزد دیگر دزدی نکرد.

1. Bankey

آپولو و دافنه

ایزد آپولو، در جنگل دافنه‌ی پری را تعقیب می‌کرد. عاشق او بود، اما دافنه که همه تحسینش می‌کردند، دیگر نمی‌توانست زیبایی‌اش را تحمل کند و از خدایان کمک خواست.

- «این زیبایی را نابود کنید، که آرامشم را ربوده.»

خدایان خواسته‌ی دافنه را پذیرفتند و او را به درخت برگ بو تبدیل کردند. آپولو دیگر نتوانست او را پیدا کند، او بخشی از گیاهان اطراف شده بود.

دافنه به گونه‌ای عمل کرد که همه‌ی ما خوب می‌دانیم: بارها استعدادهای خود را نابود می‌کنیم، زیرا نمی‌دانیم با این استعدادها چه کنیم.

بله، متوسط و هم‌رنگ جماعت بودن آسان‌تر است از مبارزه برای تجلی بخشیدن به تمام توانایی‌ها و استفاده از عطایایی که خداوند به ما بخشیده است.

سیکونه جرمن^۱ داستان مردی را می‌گوید که به لطف ثروت عظیم و جاه‌طلبی بیش از حدش، تصمیم گرفت هر چیزی را که در دسترسش بود، بخرد. پس از این که خانه‌هایش را پر از لباس، اثاث، اتومبیل و جواهر کرد، تصمیم گرفت چیزهای دیگری بخرد.

اخلاق را خرید، و فساد از همان جا خلق شد.

اتحاد و سخاوت را خرید، و بی‌تفاوتی خلق شد.

عدالت و قانون را خرید، و راه‌گریز از مجازات خلق شد.

عشق و احساس را خرید، و درد و پشیمانی خلق شد.

قوی‌ترین مرد جهان، تمام کالاهای مادی را که می‌توانست، خرید. تمام ارزش‌هایی را که می‌خواست، خرید. تا یک روز، تصمیم گرفت خودش را بخرد.

با وجود آن همه پول، نتوانست به خواسته‌اش برسد. از آن لحظه به بعد، در آگاهی زمین، تنها کالایی خلق شد که هیچ‌کس نمی‌تواند بر آن قیمت بگذارد: ارزش خویشتن.

1. Ciccone German

شوان راهب، همیشه به شاگردهایش اهمیت مطالعه‌ی فلسفه‌ی جهان باستان را گوشزد می‌کرد. یکی از شاگردها که بسیار بااراده بود، تمام درس‌های شوان را می‌نوشت و بقیه‌ی روز را به تأمل بر اندیشه‌های کهن می‌گذراند.

سال بعد بیمار شد، اما همچنان در کلاس‌های درس حاضر می‌شد.

به استاد گفت: «هرچند بیمارم، اما به مطالعه ادامه می‌دهم. در آستانه‌ی رسیدن به فرزانیگی ام و نباید وقتم را تلف کنم.»

شوان به خشم آمد:

- «از کجا می‌دانی که فرزانیگی، پیش روی توست و باید همواره دنبالش بدوی؟ شاید پشت سرت باشد و می‌خواهد به تو نزدیک شود، اما تو نمی‌گذاری و مدام فرار می‌کنی. آرام بگیر و بگذار اندیشه‌ها شکوفا بشوند، این شیوه‌ی رسیدن به فرزانیگی است.»

ملاقات در خیابان پنجم

از کلیسای سنت پاتریک در نیویورک بیرون می‌آمدم، که جوانی برزیلی جلو آمد.

لبخند زنان گفت: «چه خوب شد که این جا دیدم تان. حتماً باید چیزی را به شما بگویم.»

من هم از ملاقات با یک فرد ناشناس خوشحال بودم. او را به قهوه‌ای دعوت کردم، از مصیبت سفر به دنور گفتم و پیشنهاد کردم روز یک‌شنبه، به هارلم بروم و در مراسمی مذهبی شرکت کند.

جوان، که حدود بیست سال داشت، گوش می‌داد و هیچ نمی‌گفت.

به صحبت ادامه دادم. گفتم کتاب داستانی را تازه تمام کرده‌ام، داستان یک گروه تروریست است که به کلیسای سنت پاتریک حمله می‌کنند، و نویسنده، طرح داستان را آن قدر خوب توصیف کرده که توجهم را به چیزهای زیادی در این مکان جلب کرده است، چیزهایی که هرگز ندیده بودم. برای همین، تصمیم گرفتم آن روز صبح به آن جا بروم.

نزدیک یک ساعت با هم گذرانیدیم، دو فنجان قهوه نوشیدیم و تمام مدت حرف می‌زدیم. آخر سر، از هم خداحافظی کردیم و برای پسرک آرزوی سفری خوش کردم.

گفت: «متشکرم.» و رفت.

1. Denver

۲. Harlem: محله‌ی سیاه‌پوست نشین نیویورک (م).

متوجه شدم که چشم‌هایش غمگین است؛ یک جای کار ایراد داشت، و نمی‌دانستم کجا. کمی که راه رفتم، ناگهان متوجه شدم: جوان، وقتی نزد من آمد، گفته بود که باید با من صحبت کند.

تمام مدتی که با هم بودیم، اختیار همه چیز را در دست خودم گرفته بودم. حتا یک لحظه هم از او نپرسیدم چه می‌خواست بگوید؛ می‌خواستم مهربان باشم، اما تمام فضا را خودم به تنهایی اشغال کرده بودم، حتا یک لحظه هم سکوت نکرده بودم تا پسرک بتواند آن سخنرانی را به یک گفت و گو تبدیل کند.

شاید می‌خواست حرف بسیار مهمی به من بزند. شاید در آن لحظه، آغوشم به روی زندگی گشوده بود و من هم می‌توانستم چیزی به آن پسرک بدهم. شاید بعد از آن ملاقات، زندگی‌ام تغییر می‌کرد. هرگز نخواهم فهمید، و هرگز نمی‌توانم از این رنج رها شوم که لحظه‌ی جادویی آن روز را از دست داده‌ام؛ بله، بشر جایز الخطاست.

اما از آن به بعد، سعی کرده‌ام چشم‌های غمگین آن جوان را موقع خداحافظی، در ذهنم زنده نگه دارم؛ اگر نتوانم حکم سرنوشت را بپذیرم، هر چه هم که تلاش کنم، نمی‌فهمم که خودم واقعاً چه چیزی می‌خواهم.

پسرکی به رئیس صومعه گفت:

- «دلم می‌خواهد راهب بشوم، اما در زندگی هیچ چیز یاد نگرفته‌ام. پدرم فقط به من شطرنج یاد داده، که هیچ تأثیری در روشنی‌دگی من ندارد. تازه، می‌گویند این بازی‌ها گناه است.»

راهب پاسخ داد: «شاید گناه باشد، شاید هم فقط سرگرمی باشد. شاید صومعه‌ی ما به کمی از هر دو احتیاج داشته باشد.»

پدر روحانی خواست برایش یک صفحه‌ی شطرنج بیاورند، بعد راهبی را صدا زد و دستور داد با جوان شطرنج بازی کند.

اما قبل از شروع بازی، گفت:

- «هرچند به سرگرمی احتیاج داریم، اما نمی‌شود بگذاریم همه‌ی اهل صومعه شطرنج بازی کنند. فقط بهترین شطرنج‌باز می‌تواند در صومعه باشد. اگر این راهب ببازد، صومعه را ترک می‌کند و جایی برای تو باز می‌شود.»

پدر روحانی بسیار جدی صحبت می‌کرد. جوان احساس کرد مهم‌ترین بازی زندگی‌اش را انجام می‌دهد. عرق سرد بر پیشانی‌اش نشست. صفحه‌ی شطرنج، به مرکز جهان تبدیل شده بود.

نزدیک بود راهب بازی را ببازد. جوان حمله کرد، اما بعد نگاه معصوم و پرقداس‌ت راهب را دید: چند حرکت اشتباه کرد تا راهب بتواند بازی را ببرد. ترجیح می‌داد آن بازی را ببازد. آن راهب بیش‌تر به درد مردم می‌خورد تا او. ناگهان، پدر روحانی صفحه‌ی شطرنج را روی زمین انداخت.

گفت: «تو بسیار بیش تر از آن که گمان می کنی، یاد گرفته ای. ذهنت را بر پیروزی متمرکز کردی، توانستی با نیروی اراده، جنگ را رهبری کنی. بعد، احساس محبت کردی و حاضر شدی خودت را قربانی هدف بزرگ تری کنی. به صومعه خوش آمدی، زیرا می دانی چه گونه نظم و ترتیب را در کنار محبت و شفقت جای بدهی.»

ملاقات در خیابان

یک روز صبح زود، پدر روحانی ژوزه روبرتو^۱، از کلیسای رستاخیز ریودوژانیرو، از خانه بیرون آمد. سه نوجوان به اتومبیلش نزدیک شدند. یکی از آنها با لحنی مبارزه طلبانه گفت: «شب را بیرون خانه گذرانده ایم پدر. می توانی تصورش را بکنی کجا؟»

مثل هر انسان عادی دیگری، ژوزه روبرتو ترجیح داد ساکت بماند. فکر کرد گذراندن شبی در بیرون خانه، در آن سن و سال، چه معنایی دارد، وقتی فکر خطرهایی را کرده که می توانست آن نوجوانها را تهدید کند، ترسید، و بعد به نگرانی پدر و مادر آنها فکر کرد.

نوجوانی که صحبت کرده بود، خودش ادامه داد: «در کلیسای "بانوی ما" در کاپوکابانا، مریم مقدس را ستایش می کردیم. وقتی از آن جا بیرون آمدیم، آن قدر سرزنده بودیم که تا این جا پیاده آمدیم (تقریباً سه کیلومتر راه بود)، با صدای بلند آواز می خواندیم، می خندیدیم، با همه ی مردم حرف می زدیم. حتا یکی از ما پرسید: "در این سن و سال، خجالت نمی کشید که این موقع صبح مست می کنید؟»

پدر ژوزه روبرتو اتومبیلش را به راه انداخت و به طرف محل کارش رفت. در راه، بارها از خود پرسید: «من هم بر اساس ظاهرشان قضاوت کردم و بی عدالتی را به دلم راه دادم. آیا سرانجام انسان معنای جمله ی عیسا مسیح را خواهد فهمید؟ "همان گونه که دربارهی همسایه تان داوری می کنید، بر شما داوری خواهد شد."»

1. José Roberto

استاد، گلدانی شیشه‌ای روی میز گذاشت. بعد، یک دوجین سنگ از داخل کیسه‌ای بیرون آورد که هر کدام به اندازه‌ی یک پرتقال بودند. بعد یکی یکی سنگ‌ها را داخل گلدان انداخت. وقتی گلدان تا لبه پر از سنگ شد، از شاگردانش پرسید: «پر شده؟»

همه گفتند بله. اما استاد از کیسه‌ی دیگری، مقداری ریگ بیرون آورد. گلدان را کمی تکان داد و بعد توانست ریگ‌ها را هم در گلدان بریزد. دوباره پرسید: «پر شده؟»

شاگردها گفتند بله، این بار دیگر پر شده. استاد کیسه‌ی دیگری را باز کرد و کمی خاک بیرون آورد و در گلدان ریخت. خاک، فضای خالی میان سنگ‌ها و ریگ‌ها را پر کرد و تالبه‌ی گلدان رسید.

استاد گفت: «بسیار خوب. حالا دیگر گلدان پر شده. فکر می‌کنید قصد داشتم چه چیزی به شما بیاموزم؟»

شاگردی گفت: «این که مهم نیست که آدم چه قدر گرفتار باشد، همیشه وقتی برای پرداختن به چیزی دیگر هم وجود دارد.»

- اصلاً. این نمایش کوچک نشان می‌دهد که اگر اول سنگ‌های بزرگ را در گلدان نیندازیم، بعداً نمی‌توانیم. پس، مسایل بزرگ در زندگی ما کدام‌اند؟ برنامه‌هایی که به تأخیر می‌اندازیم، ماجراهایی که به سراغ‌شان نمی‌رویم، عشق‌هایی که برای آن‌ها نمی‌جنگیم، کدام‌اند؟ از خود پرسید، سنگ‌های بزرگ زندگی‌تان کدامند که آتش خداوند را در شما روشن نگاه می‌دارند. و بی‌درنگ آن‌ها را در گلدان تصمیم‌های خود بیندازید، وگرنه دیگر جایی برای آن‌ها پیدا نمی‌کنید.»

نجار، یک روز کاری دیگر را هم به پایان برد. آخر هفته بود و تصمیم گرفت دوستی را برای صرف نوشیدنی به خانه‌اش دعوت کند.

موقعی که نجار و دوستش به خانه رسیدند، قبل از ورود، نجار چند دقیقه در سکوت جلو درختی در باغچه ایستاد. بعد با دو دستش، شاخه‌های درخت را گرفت.

چهره‌اش بی‌درنگ تغییر کرد. خندان وارد خانه شد، همسر و فرزندانش به استقبالش آمدند، برای فرزندانش قصه گفت، و بعد با دوستش به ایوان رفتند تا نوشیدنی بنوشند.

از آن جا می‌توانستند درخت را ببینند. دوستش دیگر نتوانست جلو کنجکاوی‌اش را بگیرد، و دلیل رفتار نجار را پرسید.

نجار گفت: «آه، این درخت مشکلات من است. موقع کار، مشکلات فراوانی پیش می‌آید، اما این مشکلات، مال من است و ربطی به همسر و فرزندانم ندارد. وقتی به خانه می‌رسم، مشکلاتم را به شاخه‌های آن درخت می‌آویزم. روز بعد، وقتی می‌خواهم سرکار بروم، دوباره آن‌ها را از روی شاخه بر می‌دارم. جالب این است که وقتی صبح به سراغ درخت می‌روم تا مشکلاتم را بردارم، خیلی از مشکلات، دیگر آن جا نیستند، و بقیه هم خیلی سبک‌تر شده‌اند.»

مریدی از ملانصرالدین پرسید:

- «چه طور مرشد عرفان شدیدی؟»

ملانصرالدین گفت: «همه‌ی ما می‌دانیم در زندگی چه باید بکنیم، اما هیچ وقت این موضوع را نمی‌پذیریم. برای درک این واقعیت، مجبور شدم وضعیت عجیبی را از سر بگذرانم. یک روز، کنار خیابان نشسته بودم و فکر می‌کردم چه کنم. مردی از راه رسید و جلو من ایستاد. خواستم از جلو من کنار بروم و دستم را تکان دادم. او هم همین کار را کرد. فکر کردم چه بامزه. حرکت دیگری کردم. او هم از من تقلید کرد.»

شروع کردیم به آواز خواندن و هر ورزشی که بگویی انجام دادیم. مدام احساس می‌کردم حالم بهتر است و از رفیق جدیدم خوشم آمده بود. چند هفته گذشت، و از او پرسیدم: «استاد، بگو چه کار باید بکنم؟» پاسخ داد: «اما من که فکر می‌کردم تو مرشدی!»

در افسانه‌ای هندی، آمده است که مردی هر روز دو کوزه‌ی بزرگ به دو انتهای چوبی می‌بست، چوب را روی شانه‌اش می‌گذاشت و برای خانه‌اش آب می‌برد.

یکی از کوزه‌ها کهنه‌تر بود و ترک‌های کوچکی داشت. هر بار که مرد مسیر خانه‌اش را می‌پیمود، نصف آب کوزه می‌ریخت.

مرد دو سال تمام همین کار را می‌کرد. کوزه‌ی سالم و نو، مغرور بود که وظیفه‌ای را که به خاطر انجام آن خلق شده، به طور کامل انجام می‌دهد. اما کوزه‌ی کهنه و ترک خورده، شرمند بود که فقط می‌تواند نصف وظیفه‌اش را انجام دهد. هر چند می‌دانست آن ترک‌ها، حاصل سال‌ها کار است.

کوزه‌ی پیر آن قدر شرمند بود که یک روز، وقتی مرد آماده می‌شد تا از چاه آب بکشد، تصمیم گرفت با او حرف بزند: «از تو معذرت می‌خواهم. تمام مدتی که از من استفاده کرده‌ای، فقط از نصف حجم من سود برده‌ای، فقط نصف تشنگی کسانی را که در خانه‌ات منتظرند، فرو نشانده‌ای.»

مرد خندید و گفت: «وقتی بر می‌گردیم، با دقت به مسیر نگاه کن.» موقع برگشت، کوزه متوجه شد که در یک سمت جاده، سمت خودش، گل‌ها و گیاهان زیبایی رویده‌اند.

مرد گفت: «می‌بینی که طبیعت در سمت تو چه قدر زیباتر است؟ من همیشه می‌دانستم که تو ترک داری، و تصمیم گرفتم از این موضوع استفاده کنم. این طرف جاده، بذر سبزیجات و صیفی‌جات و گل پخش کردم و تو هم

همیشه و هر روز به آن‌ها آب می‌دادی. به خانه‌ام گل برده‌ام و به بچه‌هایم کلم و کاهو و پیاز داده‌ام. اگر تو ترک نداشتی، چه طور می‌توانستی این کار را بکنی؟
«همه‌ی ما زمانی پیر می‌شویم و کیفیاتی را از دست می‌دهیم و کیفیاتی دیگری می‌یابیم. فقط باید این کیفیاتی جدید را بشناسیم و از آن‌ها استفاده کنیم.»

ش ص ۲۰۴

قدیسی در مکانی اشتباه

- «چرا افرادی هستند که به راحتی از مشکلات بسیار بزرگ بیرون می آیند، در حالی که دیگران از مشکلات بسیار کوچک رنج می برند و در یک لیوان کوچک آب غرق می شوند؟»

رامش^۱، قصه‌ی زیر را تعریف کرد:

- «یکی بود یکی نبود، مردی بود که زندگی اش را با عشق و محبت پشت سر گذاشته بود. وقتی مُرد، همه می گفتند به بهشت رفته است، آدم مهربانی مثل او، حتماً به بهشت می رفت. رفتن به بهشت چندان برای این مرد مهم نبود، اما به هر حال به بهشت رفت.

«در آن زمان، بهشت هنوز به مرحله‌ی کیفیت فراگیر نرسیده بود. استقبال از او با تشریفات مناسب انجام نشد، دختری که باید او را راه می داد، نگاه سریعی به فهرست نام‌ها انداخت، و وقتی نام او را نیافت، او را به دوزخ فرستاد. «در دوزخ، هیچ کس از آدم دعوت‌نامه یا کارت شناسایی نمی خواهد، هرکس به آن جا برسد، می تواند وارد شود. مرد وارد شد و آن جا ماند. «چند روز بعد، ابلیس با خشم به دروازه‌ی بهشت رفت و یقه‌ی پطرس قدیس را گرفت:

«- «این کار شما تروریسم خالص است!»

پطرس که نمی دانست ماجرا از چه قرار است، پرسید چه شده. ابلیس که از خشم قرمز شده بود، گفت: «آن مرد را به دوزخ فرستاده‌اید و آمده و کار و

زندگی ما را به هم زده. از وقتی که رسیده، نشسته و به حرف‌های دیگران گوش می دهد، در چشم‌هایشان نگاه می کند، به درد و دل‌شان می رسد. حالا همه دارند در دوزخ با هم گفت و گو می کنند، هم را در آغوش می کشند و می بوسند. دوزخ جای این کارها نیست! لطفاً این مرد را پس بگیرید!»

وقتی رامش قصه‌اش را تمام کرد، با مهربانی به من نگریست و گفت:

- «با چنان عشقی زندگی کن که حتا اگر بنا به تصادف، در دوزخ افتادی، خود شیطان تو را به بهشت بازگرداند.»

1. Ramesh

نزدیک اولیته^۱ در اسپانیا، قلعه‌ی ویرانی قرار دارد. جلو این قلعه ایستاده بودم، آقای در کنار دروازه به من گفت:

- «نمی‌توانید وارد شوید.»

همان موقع، حسی به من دست داد که این مرد، فقط به خاطر لذت ممنوعیت، ورود مرا ممنوع می‌کند. توضیح دادم که از راه دوری آمده‌ام، سعی کردم انعامی به او بدهم، مهربان باشم، گفتم این فقط یک قلعه‌ی ویران است... ناگهان، ورود به آن قلعه، مهم‌ترین کار زندگی‌ام شد.

مرد تکرار کرد: «نمی‌توانید وارد شوید.»

فقط یک راه مانده بود: جلو بروم و منتظر بمانم که به زور جلو مرا بگیرد. به طرف در رفتم. نگاهم کرد، اما کاری نکرد.

وقتی بیرون می‌آمدم، دو توریست جلو آمدند و وارد قلعه شدند. پیرمرد سعی نکرد جلو آن‌ها را بگیرد. احساس کردم به خاطر مقاومت من، پیرمرد تصمیم گرفته بود از خلق قواعد عجیب دست بردارد. گاهی، دنیا از ما می‌خواهد به خاطر چیزهایی که نمی‌شناسیم، بجنگیم، و شاید دلیل این مبارزه را هرگز نفهمیم.

ضرب المثلی می‌گوید: «مبارک باد آن که می‌تواند به فرزندان‌ش ریشه و بال ببخشد.»

نیازمند ریشه دواندن هستیم. در دنیا جایی هست که در آن به دنیا آمده‌ایم، زبانی را آموخته‌ایم، و شنیده‌ایم که چه‌گونه پیشینیان ما از پس مشکلات‌شان بر آمده‌اند. مواردی پیش می‌آید که به خاطر این مکان، احساس مسؤولیت می‌کنیم.

باید بال داشته باشیم. بال‌ها افق‌های بی‌پایان خیال را به ما می‌نمایند، ما را تا رؤیاهای مان پرواز می‌دهند، به دور دست‌ها می‌برند. بال‌ها اجازه می‌دهند ریشه‌های هم‌نوعان خود را بشناسیم و از آن‌ها بیاموزیم.

مبارک باد آن که بال و ریشه دارد.

و نگون‌بخت است آن که فقط یکی از این دو را دارد.

در قرن پیش، جهانگردی امریکایی به قاهره رفت تا روحانی معروف لهستانی، حافظ اعیم را ببیند. جهانگرد با کمال تعجب دید که روحانی، در اتاقی ساده زندگی می‌کند. اتاق پر از کتاب بود و غیر از آن، فقط میز و نیمکتی در اتاق دیده می‌شد.

جهانگرد پرسید: «لوازم منزل تان کجاست؟»

حافظ گفت: «مال تو کجاست؟»

- «لوازم من؟ اما من این جا فقط مسافرم.»

روحانی گفت: «من هم همین طور.»

پیامبری به شهری رفت تا اهالی اش را به سوی خدا دعوت کند. اول، مردم از شنیدن گفته‌هایش به هیجان آمدند. اما کم‌کم، دریافتند زندگی روحانی دشوار است، برای همین از پیامبر فاصله گرفتند و پس از مدتی، دیگر هیچ کس کنار او نماند.

مسافری دید که پیامبر تنها ایستاده و موعظه می‌کند. پرسید:

- «چرا مردم را به تقوا تشویق و از رذالت نهی می‌کنید؟ هیچ کس این جا

نیست که به حرف تان گوش بدهد.»

پیامبر گفت: «اول امیدوار بودم مردم را عوض کنم. اگر امروز هنوز هم

موعظه می‌کنم، به خاطر این است که نگذارم مردم مرا عوض کنند.»

امپراتور دستور داد گودو^۱، استاد ذن را به حضورش بیاورند.
گفت: «گودو، شنیده‌ام تو همه چیز را می‌فهمی. می‌خواهم بدانم بعد از مرگ، چه بر سر پرهیزگاران و گناه کاران می‌آید.»
گودو پاسخ داد: «از کجا بدانم؟»
- «مگر تو استادی دانا نیستی؟»
- «چرا، هستم. اما هنوز که نمرده‌ام.»

در سال ۲۵۰ پیش از میلاد، در چین باستان، شاهزاده‌ی منطقه‌ی تینگ‌زدا^۱، آماده‌ی تاج‌گذاری می‌شد. اما بنا به قانون، باید اول ازدواج می‌کرد.
از آن جاکه همسر او، ملکه‌ی آینده می‌شد، باید دختری را پیدا می‌کرد که بتواند کاملاً به او اطمینان کند. با مرد خردمندی مشورت کرد و تصمیم گرفت تمام دختران جوان منطقه را دعوت کند و دختری را که سزاوار ازدواج با امپراتور باشد، انتخاب کند.
خانم پیری که سال‌ها در قصر خدمت کرده بود، ماجرا را شنید و به شدت غمگین شد. دختر او مخفیانه عاشق شاهزاده بود.
وقتی به خانه برگشت و ماجرا را برای دخترش گفت، تعجب کرد. چرا که دخترش گفت او هم به آن مهمانی خواهد رفت.
خانم پیر با اندوه گفت: «دخترم، می‌خواهی آن جا چه کار کنی؟ آن جا فقط زیباترین و ثروت‌مندترین دختران دربار حضور دارند. این فکر جنون‌آمیز را از سرت بیرون کن! می‌دانم که رنج می‌کشی، اما رنج را به جنون تبدیل نکن!»
و دختر پاسخ داد:
- «مادر عزیزم، نه رنج می‌برم و نه دیوانه‌ام؛ می‌دانم هرگز مرا انتخاب نمی‌کند، اما این فرصتی است که دست کم یک بار نزدیک شاهزاده باشم. این خوشحالم می‌کند. می‌دانم سرنوشتم چیز دیگری است.»

شب، وقتی دختر به قصر رسید، زیباترین دختران، با زیباترین لباس‌ها، و زیباترین جواهرات آن جا بودند و همه کار می‌کردند تا شاهزاده آن‌ها را انتخاب کند.

ش ص ۲۱۰

شاهزاده، در میان درباریان ایستاد و شرایط رقابت را اعلام کرد: «به هر یک از شما دانه‌ای می‌دهم. کسی که بتواند در عرض شش ماه، زیباترین گل را برای من بیاورد، ملکه‌ی آینده‌ی چین می‌شود.» دختر دانه را گرفت و در گلدانی کاشت، و از آن جا که مهارت چندانی در باغبانی نداشت، با دقت و بردباری زیادی به خاک گلدان رسید، زیرا فقط دلش می‌خواست زیبایی گل، به اندازه‌ی عشقش باشد و به نتیجه‌ی کار اهمیتی نمی‌داد.

سه ماه گذشت و هیچ گلی سبز نشد. دختر هر چیزی را امتحان کرد، با کشاورزها و کارگرها صحبت کرد. راه‌های مختلف گلکاری را به او آموختند، اما هیچ کدام از این راه‌ها نتیجه نداد. هر روز احساس می‌کرد از رؤیایش دورتر شده، اما عشقش مثل قبل زنده بود.

سرانجام، شش ماه گذشت، و هیچ گلی در گلدانش سبز نشد. با این که چیزی برای نمایش نداشت، اما می‌دانست در آن دوران چه قدر زحمت کشیده، بنابراین با مادرش صحبت کرد که بگذارد در روز و ساعت موعود، به قصر برود. در دلش می‌دانست این آخرین ملاقات با معشوق است، و دلش نمی‌خواست به هیچ دلیلی در این دنیا، آن را از دست بدهد.

روز ملاقات فرا رسید. دختر با گلدان خالی‌اش منتظر ماند، و دید همه‌ی دختران دیگر، نتایج خوبی گرفته‌اند: هر کدام گل بسیار زیبایی، به رنگ‌ها و شکل‌های مختلف، در گلدان‌های خود داشتند.

لحظه‌ی موعود فرا رسید. شاهزاده وارد شد و هر کدام از گلدان‌ها را با

دقت بررسی کرد. وقتی کارش تمام شد، نتیجه را اعلام کرد. دختر خدمتکار، همسر آینده‌ی او بود.

همه‌ی حاضران اعتراض کردند و گفتند که شاهزاده درست همان کسی را انتخاب کرده که در گلدانش هیچ گلی سبز نشده است.

شاهزاده، با خونسردی دلیل انتخابش را توضیح داد:

- «این دختر، تنها کسی است که گلی را به ثمر رسانده که او را سزاوار همسری امپراتور می‌کند؛ گل صداقت. همه‌ی دانه‌هایی که به شما دادم، عقیم بودند، امکان نداشت گلی از آن‌ها سبز شود.»

من بخشی از زمینم

جنگ میان فاتحان امریکا و سرخ‌پوستان، مدام شدیدتر می‌شد. پدر رئیس قبیله، جوزف، که بین سال‌های ۱۸۴۰ و ۱۹۰۴ می‌زیست، کمی پیش از مرگ او را فرا خواند و گفت: «پسرم، به زودی جسم من به مادر زمین می‌پیوندد. پس از رفتنم، این زمین میراث توست. پول و ثروت و قدرتی برای تو به جای نمی‌گذارم که مایه‌ی غرورت باشد، می‌خواهم باعث مسؤولیت تو شود. در دست‌هایت خاکی به جای می‌گذارم که تو و مردم ما بر آن گام می‌گذاری؛ امیدوارم سزاوارش باشی. به زودی سپیدپوستان ما را کاملاً محاصره می‌کنند و می‌کشند مادر ما را بخرند. به یاد داشته باش که جسد من در این خاک است، که من بخشی از این خاکم.»

جوزف دست پدرش را گرفت، به سینه‌اش فشرد و قول داد که هرگز آن زمین را نفروشد.

سپیدپوستان سعی کردند آن زمین را بخرند، اما مرد سرخ‌پوست نفروخت. نبردهای سهمگینی درگرفت و جوزف مردمش را بر علیه سربازان امریکایی رهبری کرد. وقتی او را دستگیر کردند، پرسیدند برای چه این قدر بی‌هوده جنگیده است.

مرد سرخ‌پوست گفت: «یک مرد هرگز استخوان‌های پدرش را نمی‌فروشد.»

در میان لوازم شخصی مردی یهودی که در اردوگاه مرگ جان سپرده بود، دعای زیر را یافتند:

«پروردگارا: آن گاه که در شکوهت تجلی می‌یابی، تنها به یاد نیک‌سرشتان مباش؛ به یاد بدان و اشرار نیز باش.»

«و در روز قضا، فقط به یاد بی‌رحمی‌ها و شرها و بدی‌های اینان مباش، به یاد نیکی‌هایی نیز باش که به خاطر بدی‌های آنان انجام دادیم. به یاد بردباری، شهامت، نوع‌دوستی، فروتنی، عظمت روح، و ایمانی نیز باش که شکنجه‌گران ما در روح ما برانگیختند.»

«پس پروردگارا، بگذار حاصل روح ما، در نجات روح این بدسرشتان کارگر افتد.»

در دوران مسیحی شدن ژاپن، سامورائی‌ها یک مبلغ مسیحی را دستگیر کردند.

یکی از جنگجویان گفت: «اگر می‌خواهی زنده بمانی، فردا صبح باید تمثال مسیح را جلو چشم ما لگدکوب کنی.»

مبلغ، بدون هیچ تردیدی در قلبش، خوابید. هرگز آن توهین را روا نمی‌داشت، و بنابراین خودش را برای شهادت آماده کرد.

نیمه‌شب از خواب بیدار شد، از روی تختش برخاست و ناگهان پایش را روی بدن کسی گذاشت که روی زمین خوابیده بود. نگاه کرد و نزدیک بود بی‌هوش شود: خود عیسا مسیح روی زمین خوابیده بود!

مسیح گفت: «اکنون که پایت را روی خود من گذاشتی، فردا هم تمثال مرا لگدکوب کن. جنگ برای یک آرمان، بسیار مهم‌تر از دادن یک قربانی است.»

دعوت شده‌ام که به گونکان گیما^۱، از معابد ذن بودیسم بروم. وقتی به آن جا می‌رسم، تعجب می‌کنم: آن عمارت فوق العاده زیبا، در میان جنگلی عظیم قرار دارد، اما قطعه زمین خشکی نیز کنارش است.

می‌پرسم آن زمین خالی آن جا چه می‌کند، و پاسخ می‌شنوم که:

- «قرار است معبد بعدی را آن جا بسازیم. هر بیست سال یک بار، این معبد را ویران می‌کنیم و کنارش معبد دیگری می‌سازیم. به این ترتیب، راهبان نجار، سنگ تراش و معمار، فرصتی می‌یابند تا توانایی‌های خود را به کار بگیرند و به دیگران هم بیاموزند. به این ترتیب، نشان می‌دهیم که هیچ چیز در زندگی ابدی نیست، حتا معابد نیز در معرض تغییر دائم قرار دارند.»

آیا اکنون دقیقاً می‌دانی کجایی؟ در شهری، کنار مردم دیگری، و در این لحظه، به احتمال زیاد، افراد زیادی، در قلب خود همان امیدها و نومیدی‌های را پناه داده‌اند که تو داده‌ای.

جلوتر برویم: تو ذره‌ای میکروسکوپی، بر سطح یک گره‌ای. این گره به دور خود می‌گردد، و خود، در کنار میلیون‌ها گره‌ی دیگر، در گوشه‌ای از کهکشان است.

این کهکشان، بخشی از چیزی است که کیهان نام دارد، که پر از توده‌های ستاره‌ای است. هیچ کس نمی‌داند آن چه کیهان می‌نامند، کجا آغاز می‌شود و کجا پایان می‌گیرد.

با این وجود، تو بزرگی؛ بجنگ، تلاش کن، بیش تر بکوش، رؤیا داشته باش، به خاطر عشق شادی کن یا اندوهگین شو. اگر زنده نباشی، کار دنیا لنگ می‌شود.

ما حق داریم یگانه باشیم. و داستان ما هم همین را می‌گوید:

نجاری با همکارانش، در جست و جوی مواد اولیه‌ی کار، در ایالت کی^۱ سفر می‌کردند. درخت عظیمی را دیدند. اگر پنج مرد دست به دست هم می‌دادند، نمی‌توانستند دورش را بگیرند، و آن قدر بلند بود که نوکش به ابرها می‌رسید. استاد نجار گفت: «وقت مان را تلف نکنیم، قطع کردنش زحمت زیادی

1. Qi

1. Guncan Gima

می برد، اگر بخواهیم با آن قایق بسازیم، آن قدر سنگین می شود که غرق می شود. اگر بخواهیم با آن سقفی بسازیم، دیوارهای خانه تحمل وزنش را نخواهند داشت.»

همه به راه افتادند، یکی از کارآموزها گفت:

- «درخت به این بزرگی، به هیچ دردی نمی خورد!»

استاد نجار گفت: «اشتباه می کنی. او سرنوشت خودش را دارد. اگر مثل بقیه بود، قطعش کرده بودیم. اما جرأت داشت با دیگران متفاوت باشد، برای همین، زمان درازی، نیرومند و سرافراز، زنده می ماند.»

ش ص ۲۱۶

خبرنگاری به نام کیچیرو^۱، به ناشر ژاپنی ام، ساتوشی گونگی^۲ گفت: «همیشه دلم می خواست بدانم که آیا می توانم همان طور که شما همسران را دوست دارید، زخم را دوست بدارم؟»

ناشر گفت: «چیزی بالاتر از عشق نیست. عشق است که دنیا را در حرکت، و ستارگان را در آسمان معلق نگه می دارد.»

- «می دانم. اما از کجا می دانید که عشق شما به اندازه ی کافی بزرگ است؟»

- «می توانی بپرسی که آیا خودم را تسلیم احساساتم می کنم یا از آنها می گریزم. اما هرگز چنین سؤالی نکن. زیرا عشق نه بزرگ است و نه کوچک، فقط عشق است.»

«نمی توانی یک احساس را اندازه گیری کنی، انگار که خیابانی را متر می کنی. اگر این کار را بکنی، شروع می کنی به مقایسه ی آن چه شمرده ای، با چیزهای دیگر، یا با توقعات خودت. به این ترتیب، همیشه در حال شنیدن قصه های دیگرانی و از راه خودت باز می مانی.»

شانتی^۱ شهرها را پشت سر می گذاشت و کلام خدا را موعظه می کرد. مردی به سراغش آمد تا دردهایش را درمان کند.

شانتی گفت: «کار کن، شکمت را سیر کن و خدا را شکر کن.»

- «وقتی کار می کنم، پشتم درد می گیرد. وقتی می خورم، معده ام تیر می کشد. وقتی می نوشم، گلویم می سوزد. وقتی دعا می کنم، احساس می کنم خدا صدایم را نمی شنود.»

- «پس برای حل مشکلات سراغ کس دیگری برو.»

مرد، آزرده از آن جا رفت. شانتی برای دیگرانی که آن گفت و گور را شنیده بودند، گفت: «برای انجام هر کاری، دو راه وجود دارد و او همیشه بدترین راه را انتخاب می کند. شاید وقتی بمیرد، حتا در گور هم از سرما بنالد.»

وقتی از پدر آنتونیو پرسیدند که آیا قربانی شدن راه به بهشت می برد، پاسخ داد:

- «دوره برای قربانی وجود دارد. اول، فردی که گوشتش را قربانی می کند، توبه می کند، زیرا گمان می کند ما پیشاپیش محکومیم. این فرد احساس گناه می کند و خود را سزاوار شادی نمی داند. در این صورت، او ره به جایی نمی برد، زیرا خدا در گناه حضور ندارد.»

«راه دوم، فردی هر چند می داند دنیا کامل نیست و نمی توانیم هر کاری می خواهیم، انجام دهیم، اما دعا می کند، توبه می کند، وقت و کارش را وقف بهبود محیط اطرافش می کند: حضور ایزدی همواره به او کمک خواهد کرد، و او ره به سوی خدا خواهد سپرد.»

اسب سواری پرسید: «چرا در صحرا زندگی می کنید؟»

- «زیرا نمی توانم کسی باشم که می خواهم.»

اسب سوار گفت: «هیچ کس نمی تواند. اما باید تلاش کرد.»

- «غیر ممکن است. وقتی می خواهم خودم باشم، مردم با احترامی کاذب با من رفتار می کنند. وقتی می خواهم به دینم اعتقاد واقعی پیدا کنم، آن ها شک می کنند. همه فکر می کنند از من قدیس ترند، اما وانمود می کنند گناهکارند، تا به من اهانت نکرده باشند. تمام مدت می خواهند نشان بدهند که مرا قدیس می دانند؛ شده اند سفیران شیطان، با گناه غرور مرا وسوسه می کنند.»

اسب سوار گفت: «مشکل تو این نیست که می خواهی کسی باشی که هستی، مشکل این است که نمی توانی دیگران را آن گونه که هستند، بپذیری. بهتر است همین طور در صحرا بمانی.» و به راه خود رفت.

مسافری، در اوج توفان برف، به صومعه‌ای رسید.
- «دارم از سرما و گرسنگی می‌میرم. نمی‌دانم چه کار می‌کنم: باید چیزی بخورم.»

اتفاقاً درست در همان روز، توفان مانع آن شده بود که راهب‌ها انبار غذا را پر کنند و هیچ چیز برای خوردن و نوشیدن نداشتند. پدر روحانی، با مهربانی در محراب را باز کرد، نان مقدس و جام شراب را بیرون آورد و از آن مسافر خواست مشغول شود.

راهبان دیگر وحشت کردند: «این توهین به مقدسات است!»

پدر روحانی گفت: «چرا؟ از حضرت داوود نقل می‌کنند که وقتی گرسنه بود، نان مقدس را خورد. هر وقت لازم می‌شد، مسیح روز شنبه بیماران را درمان می‌کرد. من فقط روح عیسا را به حرکت در آوردم: اکنون عشق و رحمت می‌تواند وارد عمل شود.»

مژود^۱ در اداره‌ی جیره‌بندی خواروبار شهر کوچکی کار می‌کرد. تصویری از یک کار بهتر نداشت و کشورش درگیر بحران اقتصادی عظیمی بود. مژود دیگر حاضر نبود هشت ساعت در روز کار کند و شب‌ها و آخر هفته‌ها، سرش را با تلویزیون گرم کند.

یک شب، مژود دید که دو خروس با هم دعوا می‌کنند. دلش برای آن‌ها سوخت و به وسط میدان رفت تا آن‌ها را از هم جدا کند، و اصلاً متوجه نشد که دارد مسابقه‌ی جنگ خروس‌ها را بر هم می‌زند. تماشاچیان، با خشم مژود را تهدید کردند. یکی او را تهدید به مرگ کرد، آخر نزدیک بود خروسش مسابقه را ببرد و پول زیادی به جیب بزند.

مژود، وحشت‌زده تصمیم گرفت شهر را ترک کند. مردم، وقتی جای خالی او را دیدند، تعجب کردند، اما برای آن شغل، نامزدهای زیادی وجود داشت. بنابراین او را به سرعت از یاد بردند.

مژود، پس از سه روز سفر، به ماهی‌گیری رسید.

ماهی‌گیر پرسید: «کجا می‌روی؟»

مژود گفت: «نمی‌دانم.»

ماهی‌گیر دلش برای او سوخت و او را به خانه‌اش برد. شبی با هم سر کردند و گپ زدند، و ماهی‌گیر متوجه شد که مژود سواد دارد. معامله‌ای به او پیشنهاد کرد: او به مژود ماهی‌گیری می‌آموزد و در عوض، مژود به او خواندن و نوشتن

یاد بدهد.

مژود ماهی‌گیری آموخت. با پول ماهی‌ها، کتاب خرید تا به ماهی‌گیر خواندن و نوشتن یاد بدهد. با خواندن آن کتاب‌ها، چیزهایی را آموخت که قبلاً نمی‌دانست.

مثلاً یکی از کتاب‌ها، آموزش تجارت بود، و مژود تصمیم گرفت کسب و کار کوچکی به راه بیندازد.

او و ماهی‌گیر، ابزارهایی خریدند و با آن‌ها میز و صندلی و ابزار ماهی‌گیری ساختند.

سال‌ها گذشت. آن دو نفر همچنان ماهی می‌گرفتند و کنار رودخانه، طبیعت را تماشا می‌کردند. به مطالعه هم ادامه دادند و چیزهای زیادی درباره‌ی روان انسان آموختند. به کار در کارگاه‌شان هم ادامه دادند و کار جسمانی، آن‌ها را سالم و قوی نگه می‌داشت.

مژود از صحبت با مشتریان لذت می‌برد. دیگر مرد با فرهنگ و دانا و نیرومندی شده بود و مردم هم از او مشورت می‌خواستند. وضع مردم بهبود یافت، زیرا همه می‌دیدند مژود می‌تواند راه‌های خوبی برای حل مشکلات آن منطقه پیدا کند.

جوان‌های شهر به کمک مژود و ماهی‌گیر، گروه‌های مطالعاتی تشکیل دادند و همه می‌دانستند که این جوان‌ها، شاگردان مردانِ خردمندی هستند.

روزی، یکی از جوان‌ها پرسید: «مژود، تو تصمیم گرفتی همه کار را کنار بگذاری تا به سراغ کسب فرزاندگی بروی؟»

مژود پاسخ داد: «نه، فقط ترسیدم در شهرم مرا بکشند.»

اما شاگردها چیزهای مهمی آموختند، و دانش خود را به دیگران نیز انتقال

دادند. زندگی‌نامه‌نویس مشهوری را خواستند تا زندگی‌نامه‌ی آن دو خردمند را بنویسد، دیگر مشهور شده بودند. مژود و ماهی‌گیر آن چه را که بر آن‌ها گذشته بود، تعریف کردند.

زندگی‌نامه‌نویس گفت: «اما هیچ کدام از این حرف‌ها، خردمندی شما را نشان نمی‌دهد!»

مژود گفت: «بله، اما واقعیت همین است. هیچ اتفاق خاصی در زندگی ما نیفتاده.»

زندگی‌نامه‌نویس، پنج ماه تمام نوشت. وقتی کتابش منتشر شد، فروش زیادی داشت. آن کتاب، داستانِ شکفت‌انگیز و پرهیجان دو مردی را می‌گفت که به دنبال معرفت رفتند، همه کار خود را کنار گذاشتند، با دشمنان جنگیدند، و با استادان نهم ملاقات کردند.

وقتی مژود زندگی‌نامه‌اش را خواند، گفت: «این‌ها همه چرند است!»

زندگی‌نامه‌نویس پاسخ داد: «قدیسان باید زندگی هیجان‌انگیزی داشته باشند. داستان باید آموزنده باشد، واقعیت هیچ وقت آموزنده نیست.»

مژود دیگر بحث نکرد. می‌دانست واقعیت است که همه چیز را می‌آموزد، اما این موضوع را برای زندگی‌نامه‌نویس نگفت.

به ماهی‌گیر گفت: «احمق‌ها در خیالات خودشان زندگی می‌کنند.»

و هر دو به خواندن، نوشتن، ماهی‌گیری، کار در دکه، آموزش به دیگران، و نیکی کردن ادامه دادند. فقط عهد کردند دیگر کتابی درباره‌ی زندگی قدیسان نخوانند، کسانی که این کتاب‌ها را می‌نوشتند، یک حقیقت ساده را نمی‌دانستند: هر کاری که یک آدم معمولی در زندگی‌اش انجام می‌دهد، او را به خدا نزدیک می‌کند.

راهبی از صومعه‌ی اسکتا نزد پدر تئودورو رفت:

- «دقیقاً می‌دانم هدف زندگی چیست. می‌دانم خدا از آدم‌ها چه می‌خواهد و بهترین راه خدمت به خدا را هم می‌دانم. اما نمی‌توانم کاری را که باید، برای خدمت به خدا انجام دهم.»

پدر تئودورو زمان درازی ساکت ماند. بعد گفت:

- «می‌دانی که شهری در آن سوی اقیانوس وجود دارد. اما هنوز کشتی مناسب را پیدا نکرده‌ای، بار و بنه‌ات را بر عرشه نگذاشته‌ای و دریا را طی نکرده‌ای. پس چرا درباره‌ی آن شهر حرف می‌زنی، چرا درباره‌ی راه رسیدن به آن شهر صحبت می‌کنی؟

' دانستن هدف زندگی یا دانستن بهترین راه خدمت به خدا کافی نیست. افکار خودت را به عمل در آور، راه خودش را نشان می‌دهد.»

(برداشت از بوستان سعدی)

مردی در جنگل راه می‌رفت، که روباه شلی را دید. فکر کرد: «چه طور شکمش را سیر می‌کند؟» ببری از راه رسید، جانوری را که شکار کرده بود، به دندان داشت. وقتی شکمش را سیر کرد، بقیه‌ی غذایش را برای روباه گذاشت.

مرد فکر کرد: «اگر خدا به آن روباه کمک می‌کند، به من هم کمک خواهد کرد.» به خانه‌اش برگشت، دراز کشید و منتظر ماند تا خدا برایش غذا بفرستد. هیچ اتفاقی نیفتاد. از گرسنگی جانی برایش نمانده بود. نمی‌توانست از جایش برخیزد. فرشته‌ای ظاهر شد.

فرشته پرسید: «چرا تصمیم گرفتی از کار روباه شل تقلید کنی؟ برخیز، ابزارت را بردار و راه ببر را دنبال کن!»*

فرو ماند در لطف و صنع خدای
بدین دست و پای از کجا می‌خورد؟
که شیری در آمد، شغالی به چنگ
بماند آن چه روباه از آن سیر خورد
که روزی رسان قوت روزش بداد
شد و تکیه بر آفریننده کرد
که روزی نخوردند پیلان به زور
که بخشنده روزی فرستد ز غیب
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
ز دیوار محرابش آمد به گوش
(ادامه در صفحه بعد)

*. یکی روبهی دید بی‌دست و پای
که چون زندگانی به سر می‌برد
در این بود درویش شوریده رنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد
دگر روز باز اتفاق او افتاد
یقین مرد را دیده بیننده کرد
کز این پس به کنجی نشینم چو مور
زندان فرو برد چندی به جیب
نه بیگانه خوردش، نه دوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش

یکی از مراحل آموزش راهبان ذهن بودیسم، تمرینی به نام تا کوهاتسو^۱ است: گدایی. این کار، جدای از آن که به صومعه کمک می‌کند، نوآموز را وادار به فروتنی می‌کند و معنای دیگری هم دارد: تطهیر شهری که در آن اقامت دارد. زیرا بنا به فلسفه‌ی ذن، صدقه‌دهنده، گدا و خود صدقه، بخشی از زنجیر تعادلی مهمی را تشکیل می‌دهند.

کسی که صدقه می‌خواهد، به خاطر نیاز این کار را می‌کند. کسی که صدقه می‌دهد نیز به خاطر نیاز این کار را می‌کند.

صدقه به عنوان پیوندی میان دو نیاز عمل می‌کند و فضای شهر بهتر می‌شود، زیرا همه می‌توانند اعمالی را که باید، انجام دهند.

(ادامه از صفحه قبل)

مینداز خود را چو روباه شل
چه باشی چو روبه به وامانده سیر؟
گر افتد چو روبه، سگ از وی بهست
نه بر فضله‌ی دیگران گوش کن
که سعیات بود در ترازوی خویش
مُخَنَّثْ خورد دسترنج کسان
نه خود را بیفکن که دستم بگیر

برو شیر درنده باش ای دغل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چو شیر آن که را گردنی فربهست
به چنگ آر و با دیگران نوش کن
به خورتا توانی به بازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر

پدر روحانی، شاگرد محبوبش را فرا خواند و پرسید وضع رشد روحانی اش چه طور است. شاگرد پاسخ داد که کم کم می تواند تمام لحظات زندگی اش را وقف خدا کند.

- «پس فقط می ماند بخشیدن دشمنان.»

- «اما نیازی به این کار نیست! از دست دشمنانم خشمگین نیستم.»

- «فکر می کنی خدا از دست تو خشمگین است؟»

- «نه!»

- «با این وجود، از او آموزش می خواهی، مگر نه؟ همین کار را با دشمنانت بکن، هر چند از آنها منتفر نباشی. کسی که می بخشد، قلب خودش را می شوید و معطر می کند.»

شانتی به بازدیدکننده گفت: «صومعه‌ی ما در ندارد.»

- «پس با دزدها چه می کنید؟»

- «این جا چیز باارزشی نداریم. اگر داشتیم، به هرکس که می خواست، می دادیم.»

- «آدم‌های فرصت طلب چه؟ می آیند و آرامش تان را به هم می زنند.»

- «نادیده شان می گیریم و پی کارشان می روند.»

- «همین؟ این نتیجه می دهد؟»

شانتی پاسخ نداد. بازدیدکننده چند بار اصرار کرد. وقتی دید جوابی نمی گیرد، تصمیم گرفت برود.

شانتی، خندان به خودش گفت: «دیدنی نتیجه می دهد؟»

برونو فررو^۱ می‌نویسد: «همه می‌دانند که زندگی ابرها بسیار پرتحرک است، و اما بسیار کوتاه.»

ابر جوانی در میان توفان عظیمی بر فراز دریای مدیترانه به دنیا آمد. اما فرصتی برای رشد در آن منطقه نیافت؛ باد عظیمی تمام ابرها را به سوی افریقا راند.

همین که به قاره‌ی افریقا رسیدند، آب و هوا عوض شد: آفتاب تندی در آسمان می‌درخشید، و در زیر، شن‌های خشک صحرا دیده می‌شد. باد آن‌ها را به سوی جنگل‌های جنوب راند، در صحرا هیچ بارانی نمی‌بارید.

بنابراین، ابر هم مثل انسان‌های جوان، تصمیم گرفت از پدران و دوستان پیرترش جدا شود و به کشف جهان پردازد.

باد اعتراض کرد: «چه کار می‌کنی؟ صحرا همه جا یک شکل است! به گروه برگرد تا به مرکز افریقا برویم. آن جا کوه‌ها و درختان زیبایی وجود دارد!»

اما ابر جوان و عاصی، توجهی نکرد. کم‌کم ارتفاعش را کم کرد، تا سرانجام نزدیک تپه‌های شنی، پشت نسیم ملایمی نشست. پس از مدت درازی، متوجه شد که یکی از تپه‌ها به او می‌خندد.

تپه هم جوان بود. باد، تازه آن را شکل داده بود. همان جا، ابر عاشق تپه شد.

1. Bruno Ferrero

- «روز به خیر. زندگی در آن پایین چه طور است؟»

- «با تپه‌های دیگر، خورشید، باد، و کاروان‌هایی هم صحبت‌م که هر از گاهی از این جا می‌گذرند. گاهی خیلی گرم می‌شود، اما تحمل می‌کنم. زندگی در آن بالا چه طور است؟»

- «این جا هم باد و خورشید کنار ماست، اما حسش این است که می‌توانم در آسمان بگردم و با چیزهای زیادی آشنا بشوم.»

تپه گفت: «زندگی من کوتاه است. وقتی باد از جنگل برگردد، ناپدید می‌شوم.»

- «حالا غمگینی؟»

- «حس می‌کنم به هیچ دردی نمی‌خورم.»

- «من هم همین احساس را دارم. باد جدید که بیاید، مرا به جنوب می‌راند و باران می‌شوم. به هر حال سرنوشتم همین است.»

تپه لحظه‌ای مکث کرد، بعد گفت:

- «می‌دانی که این جا در بیابان، به باران می‌گوییم بهشت؟»

ابر با غرور گفت: «نمی‌دانم می‌توانم به چیزی به این مهمی بدل شوم یا نه.»

- «از تپه‌های پیر افسانه‌های زیادی شنیده‌ام. می‌گویند که بعد از باران، گیاه و درخت ما را می‌پوشاند. اما هیچ وقت نفهمیدم این یعنی چه. در صحرا خیلی کم باران می‌بارد.»

این بار ابر مکث کرد. اما خیلی زود، دوباره خندید:

- «اگر بخواهی، می‌توانم باران بر سرت بریزم. همین که رسیدم، عاشقت

شدم و دلم می‌خواهد همیشه کنارت بمانم.»

تپه گفت: «وقتی برای اولین بار تو را در آسمان دیدم، من هم عاشقت

شدم. اما اگر موهای زیبا و سفیدت را به باران تبدیل کنی، می میری.»
ابر گفت: «عشق هرگز نمی میرد. دگر دیسی می یابد؛ می خواهم بهشت را
نشانت بدهم.»

و با قطره‌های ریز باران، شروع کرد به نوازش تپه؛ زمان درازی به همین
شکل ماندند، تا این که رنگین کمان ظاهر شد.

روز بعد، تپه‌ی کوچکی از گل پوشیده شد. ابرهای دیگری که از آن جا
می گذشتند، دیدند که آن جا، جنگل کوچکی به وجود آمده، و آن‌ها هم بر تپه
باریدند. بیست سال بعد، آن تپه، واحه‌ای شده بود، که با سایه‌ی درختانش،
مسافران را پناه می داد.

و همه‌ی این‌ها به خاطر این بود که روزی، ابری عاشق، نترسید و
زندگی اش را فدای عشق کرد.

ش ص ۲۳۴

مطالعات زیست‌شناختی نشان داده‌اند که اگر قورباغه‌ای را در ظرفی بیندازیم و آن ظرف را با آب محیط زندگی‌اش پرکنیم، و بعد آب را آرام آرام گرم کنیم، قورباغه سر جایش می‌ماند و هیچ واکنشی نسبت به افزایش تدریجی حرارت (تغییر محیط) نشان نمی‌دهد. تا این که آب به جوش می‌آید و قورباغه می‌میرد. شاد و پخته می‌میرد.

از سوی دیگر، اگر قورباغه‌ای را در ظرفی پر از آب جوش بیندازیم، بی‌درنگ بیرون می‌پرد. سوخته، اما زنده است!

گاهی، ما هم مثل قورباغه‌ی آب‌پز می‌شویم. متوجه تغییرات نیستیم. فکر می‌کنیم همه چیز رو به راه است، و یا شرایط نامطلوبی که در آنیم، گذراست. به سوی مرگ می‌شتابیم، اما همان‌طور آرام و بی‌تفاوت، در آبی که مدام گرم‌تر می‌شود، باقی می‌مانیم. سرانجام می‌میریم، شاد و پخته، بی‌آن که متوجه تغییرات اطراف مان شده باشیم.

قورباغه‌های آب‌پز نمی‌فهمند که همراه با "کارایی" (درست انجام دادن کارها)، باید "مؤثر" باشند (کارهای درست انجام دهند). و به این منظور، باید مدام رشد کنیم، باید فضا را برای گفت و گو، برای ارتباط با دیگران، مشارکت و برنامه‌ریزی، و رابطه‌ی صحیح باز کنیم. مبارزه‌ی بزرگ‌تر این است که بتوانیم به افکار دیگران احترام بگذاریم.

قورباغه‌های آب‌پزی وجود دارند که فکر می‌کنند هنوز، اطاعت مهم‌ترین عامل زندگی است، و نه رقابت: به کسی که می‌توانیم، دستور بدهیم و از کسی که قدرت دارد، اطاعت کنیم. کجاست زندگی حقیقی؟ بهتر است نیم‌سوخته از شرایطی بگریزیم، اما زندگی کنیم و آماده‌ی واکنش باشیم.

مردی، ساعت‌های متوالی نشسته بود و به تلاش پروانه‌ای برای خروج از پیله‌اش نگاه می‌کرد. پروانه توانست حفره‌ی کوچکی ایجاد کند، اما بدنش بزرگ‌تر از آن بود که از آن حفره بگذرد. بعد از زمان درازی، به نظر رسید که خسته شده و بی‌حرکت ماند.

مرد تصمیم گرفت به پروانه کمک کند: با دقت، بقیه‌ی پیله را باز کرد و بی‌درنگ پروانه را آزاد کرد. اما بدن پروانه مچاله و کوچک بود و بال‌هایش به هم چسبیده بود.

مرد همچنان پروانه را نگاه کرد، امیدوار بود که هر لحظه بال‌های پروانه باز شوند و به پرواز درآید. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. پروانه، بقیه‌ی زندگی‌اش را با بدنی مچاله و بال‌های به هم چسبیده گذراند. نمی‌توانست پرواز کند.

مرد نیکوکار نفهمیده بود که آن سوراخ کوچک و تلاش پروانه برای عبور از آن سوراخ، روشی است که طبیعت برای ورزیده کردن بدن و تقویت بال‌های پروانه به کار می‌برد.

گاهی، کار طاقت‌فرسا، درست همان چیزی است که ما را برای رویارویی با مانع بعدی آماده می‌کند. کسی که از این کار طاقت‌فرسا خودداری کند، یا کسی که کمک نادرستی بگیرد، نمی‌تواند به شرایط شرکت در مسابقه‌ی بعدی دست یابد، و هرگز نمی‌تواند به سوی سرنوشتش پرواز کند.

نیمه شبی، دانشجو در خانه‌ی استادش رازد.

- «قدرت تمرکز حواس ندارم! نمی‌توانم مسایلی را که از من خواسته‌اید، حل کنم.»

استاد گفت: «می‌گذرد. تحت تأثیر احساس فعلی‌ات قرار نگیر و به تلاشت ادامه بده.»

چند هفته بعد، دانشجو دوباره به خانه‌ی استادش رفت.

- «دارم موفق می‌شوم! آشفته‌گی روحم کم‌تر شده و از آن چه می‌خواهم، مطمئن‌ترم. می‌توانم مسایلی را که از من خواسته‌اید، به راحتی حل کنم.»

استاد گفت: «می‌گذرد. تحت تأثیر احساس فعلی‌ات قرار نگیر و به تلاشت ادامه بده.»

آدم گرسنه به خدا نمی‌اندیشد. شاید او را مشکلی برای گریز از مشکلاتش نمی‌یابد، و این شاید بی‌ایمانی باشد. البته قدیسانی هستند که بر مشکلات خود غلبه می‌کنند، و در عین حال شرایطی را که برای مردم عادی غیرقابل تحمل است، تحمل می‌کنند.

اما ملکوت خدا فقط متعلق به قدیسان نیست، به مردمی مثل ما هم تعلق دارد. باید به خلق جهانی بهتر برای دیگران پردازیم: نویدی درونی ما کاهش می‌یابد، و زندگی ما معنای ژرف‌تری می‌یابد و هم‌زیستی با مردمان شاد، همه چیز را برای ما شادتر می‌کند.

بنا افسانه‌ای کهن و مشهور که منشاء آن معلوم نیست، یک هفته پیش از سالروز تولد میلاد مسیح، میکائیل، ملک مقرب، از فرشتگانش خواست به دیدار زمین بروند. می‌خواست بدانند آیا همه چیز برای جشن تولد عیسا مسیح آماده است یا نه. آن‌ها را دوتا دوتا فرستاد. یک فرشته‌ی پیر، در کنار یک فرشته‌ی جوان. به این ترتیب، می‌توانست تصور جامع‌تری درباره‌ی آن چه در جهان مسیحیت رخ می‌داد، به دست آورد.

یک زوج فرشته، به برزیل رفتند، و دیر وقت شب رسیدند. نمی‌دانستند کجا بخوابند. به یکی از عمارت‌های بزرگ ریو دو ژانیرو رفتند و پناه خواستند. صاحب‌خانه، مرد ثروتمندی بود که در آستانه‌ی ورشکستگی قرار داشت (مردم زیادی دچار ورشکستگی شده بودند). کاتولیک متعصبی بود و بی‌درنگ آن مهمانان آسمانی را شناخت و هاله‌ی درخشان دور سرشان را دید. اما به شدت گرفتار برگزاری جشن بزرگی برای میلاد مسیح بود و نمی‌خواست تزیینات خانه‌اش به هم بخورد. برای همین، از آن‌ها خواست در انبار بخوابند.

هرچند کارت پستال‌های جشن میلاد همیشه نشان می‌دهند که برف می‌بارد، اما موقع جشن میلاد در برزیل، تابستان است. انبار به شدت گرم بود و هوای مرطوب را نمی‌شد تحمل کرد. روی زمین سفت دراز کشیدند، اما پیش از این که بخوابند، فرشته‌ی پیر متوجه ترکی روی دیوار شد. برخاست، ترک دیوار را گرفت و نیمه شب کارش را تمام کرد. شب را در آن جهنم داغ گذراندند.

خیلی بد خوابیدند، اما باید مأموریت خود را انجام می‌دادند. روز بعد، در شهر بزرگ گشتند، دوازده میلیون نفر جمعیت داشت، میدان‌ها و کوه‌هایش را تماشا کردند. یادداشت برداشتند، و شب هنگام، به طرف داخل کشور به راه افتادند. اما تفاوت ساعت‌ها گنج‌شان کرد و دوباره موقعی رسیدند که باید جایی برای خواب می‌یافتند.

در خانه‌ی محقری را زدند. زن و مردی به استقبال‌شان آمدند. آن زن و مرد، درباره‌ی هاله‌های درخشان فرشتگان چیزی نمی‌دانستند. برای همین آن‌ها را نشناختند. اما گفتند آن خانه، متعلق به مهمانان است. شام را آماده کردند، کودک نوزادشان را به آن‌ها نشان دادند، و اتاق خودشان را در اختیار مهمان‌ها گذاشتند و به خاطر گرمای هوا عذرخواهی کردند، زیرا فقیر بودند و نمی‌توانستند دستگاه خنک‌کننده بخرند.

روز بعد، وقتی فرشته‌ها بیدار شدند، صاحب‌خانه‌ها را گریان یافتند. تنها دار و ندارشان، گاوی که شیر می‌داد و معاش خانواده را تأمین می‌کرد، در مزرعه مرده بود. با مهمانان خداحافظی کردند و عذر خواستند، زیرا دیگر شیر نداشتند و نمی‌توانستند صبحانه آماده کنند.

فرشته‌ی جوان در خیابان گفت: «رفتار شما را نمی‌فهمم! آن مرد ثروتمند همه چیز داشت، اما شما به او کمک کردید. اما این زن و شوهر فقیر را که آن همه به ما خوبی کردند، رها کردید و هیچ کمکی به آن‌ها نکردید.»

فرشته‌ی پیر گفت: «همه چیز آن طور که به نظر می‌رسد، نیست. در آن انبار وحشتناک، متوجه شدم که در دیوار آن خانه، طلای زیادی پنهان است. از یک مالک قدیمی به جا مانده بود. آن ترک، طلا را آشکار کرده بود و تصمیم گرفتم طلا را دوباره پنهان کنم. زیرا صاحب آن خانه به نیازمندان کمک نمی‌کرد.»

تأمل بر یک آموزه

الیسع بن ابویه می‌گفت:

«کسی که به روی درس‌های زندگی آغوش گشاید و خود را با پیش‌داوری تغذیه نکند، همچون برگ‌گی سفید است که خداوند کلمات خود را بر آن می‌نگارد.»

«آن که همواره با بدبینی و پیش‌داوری به جهان می‌نگرد، همچون برگ‌گی نوشته شده است که کلامی جدید بر آن نوشته نخواهد شد.»

«خود را نگران آن چه می‌دانی یا نمی‌دانی، نکن. نه به گذشته بیندیش و نه به آینده، فقط بگذار دستان خدا هر روز، شگفتی‌های اکنون را برای تو بیاورند.»

«دیشب، وقتی در بستر این زن و شوهر خوابیده بودیم، متوجه شدم که مهمان دیگری از راه رسیده: فرشته‌ی مرگ. آمده بود تا نوزادِ آن‌ها را ببرد، اما از او خواهش کردم که مرگ را متوجه‌گاو کند.»

«به یاد آور روزی را که به زودی آن را جشن می‌گیرند: هیچ‌کس مریم را نپذیرفت، به جز چوپان‌ها. و برای همین، آن‌ها نخستین کسانی بودند که ناجی جهان را دیدند.»

خدا از راه نشانه‌ها با ما سخن می‌گوید. این زبانی منحصر به فرد است که برای درک کامل آن، ایمان و نظم لازم است.

آگوستین قدیس به همین روش ایمان آورد. سال‌ها در مکاتب گوناگون فلسفی، به دنبال معنایی برای زندگی گشت. یک روز بعد از ظهر، در باغچه‌ی خانه‌اش در میلان، به بی‌حاصلی آن همه تلاش خود می‌اندیشید. ناگهان شنید که کودکی در خیابان می‌خواند: «بگیر و بخون! بگیر و بخون!»

با این که همیشه از منطق پیروی می‌کرد، ناگهان تصمیم گرفت اولین کتابی را که به دستش می‌رسد، باز کند. کتاب مقدس بود، و قطعه‌ای از پولس قدیس را خواند، و این قطعه، حاوی پاسخ‌هایی بود که او می‌جست.

از آن هنگام، منطق آگوستین، جا باز کرد تا ایمان نیز بتواند در او حضور داشته باشد، و بدین ترتیب، یکی از بزرگ‌ترین متألهان کلیسا شد.

همه‌ی ما هرکول، پهلوان یونان باستان را می‌شناسیم. داستان زیر، اقتباسی است که جیمز بالدوین^۱، نویسنده‌ی امریکایی، از جوانی پهلوانی کرده که بنا به اسطوره، به نام عدالت، دوازده خوان را پشت سر گذاشت.

هرکول هنوز جوان و بی‌تجربه بود و زندگی درازی در پیش داشت، اما قلبش ناراضی بود. به اطرافش نگاه می‌کرد و می‌دید که بعضی از دوستانش، بیش تر وقت‌شان را به خوش‌گذرانی، باده‌گساری و شهوت‌رانی می‌گذرانند، اما او مجبور است از صبح تا شام کار کند تا به گذران زندگی خانواده‌اش کمک کند.

یک روز صبح، ناپدری‌اش از او خواست به شهر مجاور برود و مخمر نان بخرد. هرکول راه افتاد، اما اولین بار بود که آن جاده را می‌پیمود، برای همین، وقتی به دوراهی رسید، نمی‌دانست از کدام طرف برود.

جاده‌ی سمت راست ناهمواره و سنگلاخ بود و اصلاً زیبا نبود. اما هرکول در افق، رشته کوه آبی‌رنگی دید. راه سمت چپ، هموار و عریض بود؛ کنارش رودی با آب زلال جاری بود و درختان پر از میوه، دور جاده را گرفته بودند و پرندگان آواز می‌خواندند. اما مه صبحگاهی نمی‌گذاشت ببیند که این جاده به کجا می‌رسد.

همان طور که فکر می‌کرد و مانده بود کدام جاده را انتخاب کند، متوجه شد که از هر جاده، دوزن زیبا جلو می‌آیند. آن‌که از جاده‌ی سرسبز می‌آمد، اول

1. James Baldwin

رسید، زیرا پیمودن آن جاده بسیار آسان تر بود. هرکول دید که آن چهره‌ی آن زن به خورشید می ماند، چشم هایش می درخشد. زن به سوی او رفت و با آوایی شیرین و خوش نوا گفت: «سلام، جوان نیرومند و نیک رفتار. به دنبال من بیا تا تو را به جاهای زیبا ببرم، جایی که دیگر لازم نباشد بدنت را خسته کنی، یا روح را بفرسای. همچون دوستانت خواهی زیست، و فضایی پر از موسیقی و شادی بی پایان تو را در بر می گیرد و هیچ چیز کم نداری: باده‌ی روح بخش، بستر راحت، زیباترین دختران این سرزمین. با من بیا، تا زندگی ات یک رؤیا شود.»

در همین هنگام، زن دوم، از جاده‌ی سنگلاخ رسید و به هرکول گفت: «قولی نمی دهم. در جاده‌ی من، تنها به چیزی دست می یابی که قدرت و اراده‌ی خودت به دست می آورد. راه من ناهموار و هولناک است، گاهی باید بلندی‌های پر شیب را بیمایی، گاهی باید به اعماق دره‌هایی بروی که پر تو آفتاب هرگز بر آن‌ها نتابیده است. مناظری که می بینی، ممکن است پر شکوه و مجلل باشد، اما ممکن است تنها بمانی و وحشت نصیب شود.»

«اما، این راه به کوه‌های مشهور نیلگون فتح و پیروزی می رسد. می توانی از دور ببینی شان. بدون تلاش به آن‌ها نمی رسی، هر چه را بخواهی، باید با تلاش خود به دست آوری. اگر می خواهی بخوری، باید بکاری. اگر عشق می خواهی، باید عشق بورزی. اگر بهشت را می خواهی، باید شریف باشی تا به آن راحت دهند. اگر می خواهی در یادها بمانی، باید آماده باشی تا در هر لحظه‌ی زندگی ات بجنگی.»

هرکول پرسید: «نامت چیست؟»

زن گفت: «برخی، مرا "تلاش" می نامند. اما دیگران مرا "تقوا" می نامند و این نام را ترجیح می دهم.»

هرکول از زن اول پرسید: «نام تو چیست؟»

زنی که از جاده‌ی سرسبز می آمد، گفت: «برخی مرا "لذت" می نامند. اما ترجیح می دهم مرا "بخت" صدا کنند.»

هرکول گفت: «لذت، نمی بینم راه تو به کجا می رسد و مرا کجا می بری. اما "تقوا" کوه‌ها را در افق به من نشان داد، گفت با تلاش خودم، به کجا خواهم رسید.»

و دست "تقوا" را گرفت، قدم به جاده‌ای گذاشت که به سرنوشتش می انجامید.

آلن جونز اکشیش می‌گوید، برای ساختن روح، به چهار نیروی نامرئی نیاز داریم: عشق، مرگ، قدرت و زمان.

عشق لازم است، زیرا خدا ما را دوست دارد. آگاهی از مرگ لازم است، تا زندگی را بهتر بفهمیم.

مبارزه برای رشد لازم است، اما نباید در دام قدرتی بیفتیم که در این مبارزه به دست می‌آید، زیرا می‌دانیم که این قدرت هیچ ارزشی ندارد.

سرانجام، باید بپذیریم که روح ما، هرچند ابدی است، اما در این لحظه، گرفتار دام زمان است، با فرصت‌ها و محدودیت‌هایش. بدین ترتیب، باید طوری عمل کنیم که در زمان بگنجد، کاری کنیم تا به هر لحظه ارزش بگذاریم.

باید این چهار نیرو را مشکلاتی بدانیم که باید حل کنیم، زیرا خارج از اختیار ماست. باید آن‌ها را بپذیریم و بگذاریم آن‌چه را که باید، به ما بیاموزند.

همه شنیده‌ایم که مادرمان درباره‌ی ما می‌گوید: «فرزندم این کار را کرد، چون عقل از سرش پریده. اما خودش آدم خیلی خوبی است.»

معنی‌اش این نیست که خود را به خاطر اعمال بی‌فکرانه‌ای سرزنش کنیم که ما را به اشتباه وا می‌دارند: احساس گناه ما را به هیچ‌کجا نمی‌رساند و شاید انگیزه‌ی بهتر شدن را از ما بگیرد. اما می‌توانیم خود را به خاطر هر آن‌چه کرده‌ایم، ببخشیم؛ به این ترتیب، هرگز قادر نیستیم راه‌مان را اصلاح کنیم.

با استفاده از شعور، باید نتیجه‌ی هر رفتار خود را بسنجیم و نه انگیزه‌هایی که برای تحقق آن‌ها داشته‌ایم. همه خوبند، اما این جالب نیست.

مسیح می‌گوید: «از راه میوه، درخت را می‌شناسیم.»

یک ضرب‌المثل عربی قدیمی می‌گوید: «خدا با توجه به میوه‌ها، درباره‌ی درخت قضاوت می‌کند و نه با توجه به ریشه‌هایش.»

ژان همین که مرد، وارد مکان بسیار زیبایی شد. چیزهایی دید که خواب‌شان را هم ندیده بود. مردی با لباس سفید نزدیک شد:

- «هر چه بخواهید، در اختیارتان است: غذا، لذت، سرگرمی.»

ژان هر کاری را که در دوران زندگی‌اش دلش می‌خواست، انجام داد. بعد از سال‌های لذت‌بخش بسیار، سراغ مرد سفیدپوش رفت:

- «هر چه را که می‌خواستم، به دست آوردم. حالا دلم می‌خواهم کارکنم تا مژمر ثمر باشم.»

مرد سفیدپوش گفت: «بسیار متأسفم. اما این از دست من بر نمی‌آید، این جا کار نداریم.»

ژان با آزرده‌گی گفت: «چه وحشتناک! باید تمام ابدیت را به کسالت بگذرانم! ترجیح می‌دهم به جهنم بروم!»

مرد سفیدپوش نزدیک شد و آرام گفت: «پس فکر می‌کنید کجایید؟»

حقیق صوفی می‌گوید:

«خردمندان پذیرید که راه، سرشار از اضداد است. راه، بارها خود را انکار می‌کند، تا مسافر را وادار به کشف فراسوی هر پیچ کند.

«اگر دو همسفر از یک روش استفاده کنند، نشان می‌دهد که یکی از آن‌ها در راه نادرست است. زیرا قاعده‌ای برای دست یافتن به حقیقت راه وجود ندارد و هرکس باید خطرات گام‌های خود را بپذیرد.

«تنها جاهلان به تقلید رفتار دیگران می‌پردازند. هوشمندان وقت خود را چنین تلف نمی‌کنند و از توانایی‌های شخصی خود استفاده می‌کنند؛ می‌دانند که دو برگ یکسان در جنگلی با صد هزار درخت وجود ندارد. دو مسافر یکسان در یک راه وجود ندارد.»

مردی از یکی از دره‌های پیرنه در فرانسه می‌گذشت، که به چوپان پیری برخورد. غذایش را با او تقسیم کرد، و مدت درازی درباره‌ی زندگی صحبت کردند. بعد صحبت به وجود خدا رسید.

مرد گفت: «اگر به خدا اعتقاد داشته باشم، باید قبول کنم که آزاد نیستم و مسؤول هیچ کدام از اعمالم نیستم. زیرا مردم می‌گویند که او قادر مطلق است و اکنون گذشته و آینده را می‌شناسد.»

چوپان زیر آواز زد و پژواک آوازش دره را آکند.

بعد، ناگهان آوازش را قطع کرد و شروع کرد به ناسزاگفتن به همه چیز و همه کس. صدای فریادهای چوپان نیز در کوه‌ها پیچید و به سوی آن دو بازگشت.

بعد گفت: «زندگی همین دره است، آن کوه‌ها، آگاهی پروردگاران؛ و آوای انسان، سرنوشت او. آزادیم آواز بخوانیم یا ناسزا بگوییم، اما هر کاری که می‌کنیم، به درگاه او می‌رسد و به همان شکل به سوی ما باز می‌گردد.*»

«خداوند، پژواک کردار ماست.»

وقتی موسی (ع) به آسمان رفت تا بخش مشخصی از کتاب مقدس را بنویسد، قادر متعال از او خواست بالای برخی حروف تورات، تاج‌هایی نقش کند.

- «خالق هستی، این تاج‌ها به خاطر چیست؟»

- «زیرا صد نسل دیگر، مردی به نام اکیوا، معنای حقیقی این نقش‌ها را فاش خواهد کرد.»

موسی گفت: «تفسیر این مرد را نشانم بده.»

خداوند موسی را به آینده برد و او را در کلاس درس اکیوای روحانی گذاشت. شاگردی پرسید: «استاد، این تاج‌ها برای چه بالای بعضی از حروف نقش شده‌اند؟»

اکیوا گفت: «نمی‌دانم. فکر می‌کنم موسی هم نمی‌دانست. اما او از بزرگ‌ترین پیامبران بود و این کار را کرد که نشان دهد با وجود آن که نمی‌توانیم تمامی دستورات خداوند را بفهمیم، باید آن چه را که می‌خواهد، انجام بدهیم.»

و موسی از پروردگار عذر خواست.

*. اشاره به شعر مولوی:

سوی ما آید نداها را صدا

این جهان کوه است و فعل ما ندا

شیطان به بودا گفت:

- «شیطان بودن آسان نیست. وقتی حرف می‌زنم، باید از معما استفاده کنم، تا مردم متوجه و سوسه‌هایم نشوند. همیشه باید هشیار و باهوش به نظر برسم، تا مرا تحسین کنند. نیروی زیادی صرف می‌کنم تا به بعضی‌ها بفهمانم که دوزخ جالب‌تر است. پیر شده‌ام، می‌خواهم شاگردهایم را به تو بسپارم.»
بودا می‌دانست که این یک دام است: اگر پیشنهاد او را می‌پذیرفت، خودش به شیطان مبدل می‌شد و شیطان به بودا.

پاسخ داد: «فکر می‌کنی بودا بودن آسان است؟ باید همه‌ی کارهایی را که تو می‌کنی، انجام بدهم، و باز باید بلاهایی را که شاگردهایم بر سرم می‌آورند، تحمل کنم! حرف‌هایی در دهان من می‌گذارند که نگفته‌ام، آموزه‌های مرا جمع می‌کنند و می‌خواهند من خردمندترین آدم تاریخ باشم! هیچ وقت نمی‌توانی این زندگی را تحمل کنی!»

شیطان به این نتیجه رسید که وضع خودش بهتر است. و بودا از دام و سوسه نجات یافت.

امپراتور به مرد روحانی گفت: «خیلی دلم می‌خواهد خدای شما را ببینم.»

روحانی پاسخ داد: «غیرممکن است.»

- «غیرممکن؟ چه طور می‌توانم زندگی‌ام را به کسی بسپرم که نمی‌توانم ببینم؟»

- «کیسه‌ای را که عشق به زنت را در آن نگه می‌داری، نشانم بده. بگذار سبک و سنگینش کنم و ببینم میزان عشقت چه قدر است.»

- «احمق نباش؛ کسی نمی‌تواند عشق را در کیسه کند.»

- «خورشید تنها یکی از مخلوقات پروردگار در کیهان است و اما نمی‌توانی مستقیم در آن نگاه کنی. عشق را هم نمی‌توانی ببینی، اما می‌دانی که می‌توانی عاشق زنی بشوی و زندگی‌ات را وقف او کنی. نمی‌بینی چیزهایی هستند که نادیده، به آن‌ها اعتماد می‌کنیم؟»

شاگردی که شیفته‌ی استادش بود، تصمیم گرفت تمام حرکات و سکنات استادش را زیر نظر بگیرد. فکر می‌کرد اگر کارهای او را بکند، فرزنگی او را هم به دست خواهد آورد.

استاد فقط لباس سفید می‌پوشید، شاگرد هم فقط لباس سفید پوشید. استاد گیاهخوار بود، شاگرد هم خوردن گوشت را کنار گذاشت و فقط گیاه خورد.

استاد بسیار ریاضت می‌کشید، شاگرد تصمیم گرفت ریاضت بکشد، و روی بستری از گاه خوابید.

مدتی گذشت. استاد متوجه تغییر رفتار شاگردش شد، رفت تا ببیند چه خبر است.

شاگرد گفت: «دارم مراحل تشریف را می‌گذرانم. سفیدی لباسم نشانه‌ی سادگی جست و جوست، گیاهخواری جسمم را پاک می‌کند، ریاضت باعث می‌شود که فقط به روحانیت فکر کنم.»

استاد خندید و او را به دشتی برد که اسبی از آن می‌گذشت. بعد گفت:

- «تمام این مدت، فقط به بیرون نگاه کرده‌ای، در حالی که این کم‌ترین اهمیت را دارد. آن حیوان را آن جا می‌بینی؟ او هم موی سفید دارد، فقط گیاه می‌خورد و در اسطبل روی گاه می‌خوابد. فکر می‌کنی قدیس است یا روزی استادی واقعی خواهد شد؟»

مردی کشیشی را فرا خواند تا در خانه‌اش جن‌گیری کند. خودش به هتلی رفته بود و از کار و زندگی مانده بود.

کشیش چند روز در خانه‌ی جن‌زده ماند. آب مقدس به هر طرف پاشید، دعا کرد و وقتی وظایفش را انجام داد، صاحب‌خانه را صدا زد و گفت نتیجه‌ی کارش عالی بوده.

مرد پرسید: «چند شیطان را از این جا راندید؟»

- «هیچ.»

- «در خانه‌ی من چند شیطان دیدید؟»

- «هیچ.»

- «پس از کجا می‌دانید نتیجه‌ی کارتان عالی بوده؟»

- «وقتی پای نیروهای شر در میان است، "هیچ" خیلی هم خوب است.»

چند وقت پیش، همسرم به جهانگردی سوییسی در ایپانما کمک کرد که می‌گفت قربانی دزدها شده. با یک لهجه‌ی غلیظ، بسیار بد پرتغالی حرف می‌زد، می‌گفت گذرنامه و پولش را دزدیده‌اند و جایی برای خواب ندارد. همسرم پول ناهارش را داد، کمی پول به او داد تا شب را در هتل بگذراند و با سفارت‌خانه‌شان تماس بگیرد، و بعد رفت. چند روز بعد، یک روزنامه‌ی ریودوژانیرو اعلام کرد که آن «جهانگرد سوییسی» در حقیقت کلاه‌بردار حيله‌گری است که لهجه‌اش را عوض می‌کند و از کسانی که شهر ریو را دوست دارند و نمی‌خواهند تصویر بدی از آن در ذهن مسافران بماند، سوء استفاده می‌کند. همسرم که خبر را خواند و گفت: «این باعث نمی‌شود که به دیگران کمک نکنم.»

حرفش مرا به یاد داستان خردمندی انداخت یک روز عصر، به شهر اکبر رسید. مردم اهمیت چندانی به حضور او ندادند، و به پند و اندرزهای او توجهی نکردند. پس از مدتی، روش خنده و طنز و کنایه را در برابر مردم شهر پیش گرفت.

یک روز عصر، وقتی از خیابان اصلی اکبر می‌گذشت، گروهی زن و مرد شروع کردند به توهین به او. به جای آن که خودش را به نفهمیدن بزند، به طرف آن‌ها رفت و آن‌ها را تبرک کرد.

مردی گفت: «آقا، نکنند شما ناشنوا بید؟ ما به شما بد و بیراه می‌گوییم و شما ما را تبرک می‌کنید!»

خردمند گفت: «هر یک از ما تنها می‌تواند آن چه را که دارد، به دیگران عرضه کند.»

آلخاندرو دولینا، داستان خلقت ماسه را از افسانه‌های عربی، چنین تعریف می‌کند:

می‌گویند همین که آفرینش جهان تحقق یافت، یکی از فرشتگان به قادر متعال اعلام کرد که فراموش کرده ماسه را بر روی زمین قرار دهد. نقص بزرگی بود، زیرا انسان برای ابد از راه رفتن در کنار دریا، نشستن بر روی زمین، و احساس ماسه‌ها در زیر پاهای خسته‌اش محروم می‌شد.

از آن گذشته، بستر رودها سخت و سنگی بود، معماران برای چیدن آجرها و خشت‌ها بر روی هم، ملاطی نداشتند، جای پای عشاق نامرئی می‌شد. خداوند ملک جبرئیل را با کیسه‌ی ماسه‌ی بزرگی فرستاد تا به زمین ماسه ببرد و هر جا که لازم بود، قرار دهد.

جبرئیل در ساحل دریاها و در بستر رودها ماسه گذاشت، و بعد خواست به آسمان برگردد و بقیه‌ی ماسه‌ها را برگرداند. ابلیس، که همیشه هشیار بود و منتظر فرصتی برای خراب کردن کار قادر متعال، کیسه‌ی ماسه را سوراخ کرد، بنابراین تمام محتوایش بیرون ریخت. این اتفاق در جایی افتاد که امروز عربستان نام دارد، و برای همین است که این سرزمین، به صحرای عظیمی تبدیل شده.

جبرئیل با ناراحتی نزد خدا رفت تا به خاطر غفلتش، و ایجاد فرصتی برای ابلیس، عذرخواهی کند. خداوند، در فرزاندگی بی‌کرانش، تصمیم گرفت این

نقص را برای مردم عرب جبران کند. برای همین، آخرین پیامبرش را از آن سرزمین مبعوث کرد. برای آن‌ها آسمانی سرشار از ستارگان آفرید، که در هیچ کجای جهان دیده نمی‌شود، تا اعراب همواره به بالا نگاه کنند.

برای آن‌ها دستار را آفرید، که زیر آفتاب صحرائی، بسیار ارزشمندتر از تاج است.

برای آن‌ها خیمه را آفرید تا مردم بتوانند از مکانی به مکان دیگر کوچ کنند و همواره پیرامون خود مناظر جدید ببینند و مجبور به ساختن کاخ و قصر نشوند.

به آن مردم آموخت که چه گونه برای ساختن شمشیر، فولاد را آب بدهند. برای آن‌ها شتر را آفرید، بهترین نژاد اسبان را به آن‌ها بخشید.

و چیزی به آن‌ها داد که از هر چیز دیگری ارزشمندتر بود: کلمه را به آن‌ها بخشید که طلای اعراب است. مردمان دیگر سنگ و فلز می‌تراشیدند، اما اعراب کلمات را تراشیدند و شعر سرودند.

آن جادر صحرا، کاهنان، قاضیان، پزشکان و حاکمان، شاعر بودند. ابیات آن‌ها قدرت‌مند بود: می‌توانست به ما شادی، اندوه، یا دل‌تنگی بخشد. می‌توانست جنگ یا آتش انتقام را برافروزد، می‌توانست عشاق را به هم برساند، آواز پرندگان را بازسازی کند.

و آلخاندرو دولینا نتیجه می‌گیرد:

- «خطای پروردگار، همچون خطای هنرمندان بزرگ، یا عشاق راستین، چنان پادافره‌های شادمانه‌ای به دنبال دارد، که گاهی می‌ارزد آدم آرزو کند که پروردگار خطایی کند.»

مربدی از فیروز^۱ پرسید:

- «صرف حضور یک استاد، باعث می‌شود هر کسی به او نزدیک شود تا ببیند او چه برکتی برای آن‌ها دارد. این پیش‌داورانه و منفی نیست؟ استاد را از راهش منحرف نمی‌کند؟ وقتی نمی‌تواند آن چه را که می‌خواهد، بیاموزد، رنج نمی‌برد؟»

فیروز، استاد صوفی، پاسخ داد:

- «منظره‌ی درختی پر میوه، اشتهای همه را بر می‌انگیزد. اگر کسی بخواهد شکمش را بیش‌تر از ظرفیت پر کند، بیش‌تر از حد لازم میوه می‌خورد و بیمار می‌شود. اما این هیچ آزاری به صاحب درخت نمی‌رساند.

«در سیر و سلوک هم همین اتفاق می‌افتد. طریق به روی همه باز است؛ اما هر کس به طریق نزدیک می‌شود، محدودیت‌های خاص خودش را دارد.»

یک روحانی اغلب به پرسش‌های دیگران پاسخ می‌داد. اما مؤمنان مدام به سراغش می‌رفتند و سؤال‌بارانش می‌کردند و درباره‌ی هر کار خود، نظر او را می‌پرسیدند.

یک روز، فکری کرد و تابلوی بیرون خانه‌اش آویخت که نوشته بود:

هر سؤال در ازای ۱۰۰ سکه پاسخ داده می‌شود

تاجری تصمیم گرفت معامله کند. پول را به مرد روحانی داد و گفت:

- «فکر نمی‌کنید قیمت هر پاسخ را کمی بالا تعیین کرده‌اید؟»

روحانی گفت: «چرا، کمی بالاست. خوب، سؤال‌تان را جواب دادم. اگر می‌خواهید بیش‌تر بدانید، باید ۱۰۰ سکه‌ی دیگر بپردازید. یا جواب سؤال‌تان را در خودتان بجویید، که بسیار ارزان‌تر است و بسیار بهتر.»
از آن روز به بعد، دیگر مزاحمش نشدند.

۱. استاد صوفی قرن چهاردهم میلادی. می‌گفت طریقت به روی همگان باز است؛ اما خداوند مرزهای حرکت هر شخص را تعیین می‌کند.

پالترول رینپوشه^۱، استاد یوگی، درباره‌ی زاهدی شنید که می‌گفتند قدیس است و در کوه‌ها زندگی می‌کند. نزد او رفت.

زاهد پرسید: «از کجا می‌آیید؟»

رینپوشه پاسخ داد: «از آن جا می‌آیم که پشتم به آن است و به آن جا می‌روم که رویم به آن سوی است. یک خردمند باید این را بداند.»

زاهد زمزمه کرد: «پاسخی احمقانه، بالحنی فیلسوفانه.»

- «خود شما چه می‌کنید؟»

- «بیست سال است که درباره‌ی کمال بردباری تأمل می‌کنم. به زودی مرا

قدیس خواهند شناخت.»

رینپوشه گفت: «همین حالا هم شما را قدیس می‌دانند. همه‌ی دنیا مال شما!»

زاهد، با عصبانیت بلند شد و فریاد زد:

- «چه گونه جرأت می‌کنید مزاحم مردی شوید که به دنبال قداست است؟»

استاد یوگی گفت: «هنوز برای رسیدن به قداست، خیلی کم دارید. اگر شوخی کوچکی، آرامشی را که این همه وقت به دنبالش بوده‌اید، از بین

می‌برد، این بیست سال فقط وقت خودتان را تلف کرده‌اید!»

خاخامی در میان مردم محبوبیت زیادی داشت، همه مسحور گفته‌هایش می‌شدند. همه، به جز اسحاق، که همیشه با تفسیرهای خاخام مخالفت می‌کرد و اشتباهات او را به یادش می‌آورد. بقیه از اسحاق به خشم می‌آمدند، اما کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد.

روزی اسحاق درگذشت. در مراسم خاک‌سپاری، مردم متوجه شدند که خاخام به شدت اندوهگین است.

یکی گفت: «چرا این قدر ناراحتید؟ او که همیشه از شما انتقاد می‌کرد!»

خاخام پاسخ داد: «من برای دوستی که اینک در بهشت است، ناراحت نیستم. برای خودم ناراحتم. وقتی همه به من احترام می‌گذاشتند، او با من مبارزه می‌کرد و مجبور بودم پیش‌رفت کنم. حالا رفته، شاید از رشد باز بمانم.»

کاسبی همیشه به ناحوم خاخام توهین می‌کرد. یک روز کار و بار کاسب کساد شد. فکر کرد: «حتماً کار خاخام است، از خدا خواسته که از من انتقام بگیرد.» برای همین نزد خاخام رفت و از او طلب بخشش کرد.

خاخام گفت: «تو را به همان شکلی می‌بخشم که تو از من طلب بخشش کردی.»

اما کسادی کار کاسب ادامه یافت و عاقبت ورشکست شد. شاگردان وحشت‌زده‌ی ناحوم به نزدش رفتند و از او پرسیدند چه اتفاقی افتاده.

- «من او را بخشیدم. اما او همچنان ته دلش از من نفرت داشت. نفرتش تمام اعمالش را آلوده کرد و تنبیه خدا روز به روز شدیدتر شد.»

یکی از شاگردان ملانصرالدین، پرسید: «تمام استادان می‌گویند که گنج روح، چیزی است که باید در تنهایی کشف شود. پس برای چه ما با همیم؟»

ملانصرالدین پاسخ داد: «با همید، چون جنگل همیشه نیرومندتر از درختی تنهاست. جنگل رطوبت هوا را تأمین می‌کند، در مقابل توفان مقاوم‌تر است و به باروری خاک کمک می‌کند.»

- «اما چیزی که یک درخت را مقاوم می‌کند، ریشه است. و ریشه‌ی یک درخت نمی‌تواند به ریشه‌ی درخت دیگری کمک کند.»

- «جنگل همین است. هر درخت با درخت دیگر متفاوت است، هر درخت ریشه‌ای مستقل دارد. راه آنانی که می‌خواهند به خدا برسند، همین است: اتحاد برای یک هدف، و هم‌زمان آزاد گذاشتن هر یک از اعضای گروه، تا به شیوه‌ی خودش تکامل یابد.»

یک قصه‌ی سنتی صوفی

سال‌ها قبل، در دهکده‌ای فقیر، دهقانی با پسرش زندگی می‌کرد. داروندارش تکه‌ای زمین، کلبه‌ای پوشالی و اسبی بود که از پدرش به او رسیده بود.

روزی، اسب گریخت و مرد ماند که چه گونه زمینش را شخم بزند. همسایه‌ها - که به خاطر صداقت و شرافتش احترام زیادی به او می‌گذاشتند - به خانه‌اش آمدند تا تسلايش بدهند. دهقان از همه تشکر کرد، اما بعد پرسید:

- «از کجا می‌دانید این اتفاق برای من یک بدبختی بوده؟»

کسی به بغل دستی‌اش گفت: «نمی‌تواند حقیقت را بپذیرد، بگذار هر طور دلش می‌خواهد فکر کند. این طوری کم‌تر غصه می‌خورد.»

و بعد در حالی که وانمود می‌کردند حق با اوست، از آن جا رفتند.

یک هفته بعد، اسب به طویله برگشت، اما تنها نبود؛ مادیان زیبایی هم با خود آورده بود. همسایه‌ها دوباره به خانه‌ی او رفتند تا به او تبریک بگویند.

- «قبلاً فقط یک اسب داشتی، اما حالا دو تا داری! تبریک!»

دهقان پاسخ داد: «از همه‌تان متشکرم. اما از کجا می‌دانید این اتفاق در زندگی من خیر است؟»

همه فکر کردند دیوانه شده و از آن جا رفتند و با خود گفتند: «واقعاً نمی‌فهمند که خدا برای او هدیه‌ای فرستاده؟»

یک ماه بعد، پسر دهقان خواست مادیان را رام کند. اما مادیان لگدی به پسرک زد. پسرک افتاد و پایش شکست.

همسایه‌ها به عیادت پسر دهقان آمدند. کدخدا نیز همدردی زیادی با مرد دهقان کرد.

مرد از همه تشکر کرد، اما پرسید: «از کجا می‌دانید این اتفاق در زندگی من، یک بدبختی بوده؟»

همه تعجب کردند. همه فکر می‌کردند بلایی که سر پسرک آمده، یک بدبختی بزرگ است.

- «راستی راستی دیوانه شده؛ شاید پسرش تا آخر عمر لنگ بشود، و هنوز فکر می‌کند که شاید این یک بدبختی نباشد.»

چند ماه گذشت، کشور همسایه به آن‌ها اعلام جنگ داد. پادشاه در تمام کشور اعلام کرد که مردان جوان باید به سپاه ملحق بشوند. تمام پسران جوان آن ده نیز مجبور شدند به جنگ بروند، به جز پسر دهقان، که پایش شکسته بود.

هیچ کدام از پسران جوان زنده برنگشتند. پای پسر خوب شد، اسب‌ها زاد و ولد کردند و کره اسب‌ها را به قیمت خوبی فروختند. دهقان به دیدار همسایه‌ها رفت تا به آن‌ها تسلیت بگوید و کمک‌شان کند. اما هرکدام از همسایه‌ها که شکایت می‌کرد، دهقان می‌گفت: «از کجا می‌دانی که این یک بدبختی است؟» و اگر کسی خیلی خوشحال می‌شد، می‌گفت: «از کجا می‌دانی این اتفاق خیر است؟» و اهالی ده دیگر می‌دانستند که زندگی چهره‌های گوناگون و معانی مختلفی دارد.

در جشن‌های والنسیا در اسپانیا، آیین عجیبی وجود دارد که ریشه در جوامع باستانی نجران دارد. در طول سال، پیشه‌وران و هنرمندان، در جنگل مجسمه‌های عظیمی می‌سازند. در هفته‌ی جشن، این مجسمه‌ها را به میدان اصلی شهر می‌آورند. مردم جمع می‌شوند و از این خلاقیت به شگفت می‌آیند و درباره‌اش صحبت می‌کنند. بعد، در روز یوسف قدیس، همه‌ی این آثار هنری، به جز یکی، در یک آتش‌بازی عظیم سوزانده می‌شود و هزاران نفر این آتش‌افروزی را تماشا می‌کنند.

آتش‌ها که به آسمان رسید، یک زن انگلیسی که کنارم بود، پرسید: «این همه زحمت بی‌هوده به خاطر چه بود؟»

یک زن اسپانیایی پاسخ داد: «کار شما هم روزی تمام می‌شود. فکرش را بکنید که در آن لحظه، فرشته‌ی خدا از شما بپرسد: «این همه زحمت بی‌هوده به خاطر چه بود؟»

داستان زیر، درباره‌ی آن چه بی‌فکرانه انتخاب می‌کنیم، بسیار آموزنده است: روزی، گوساله‌ای باید از جنگل بگری می‌گذشت تا به چراگاهش برسد. گوساله‌ی بی‌فکری بود و راه پرییچ و خم و پرفراز و نشیبی برای خود باز کرد. روز بعد، سگی که از آن جا می‌گذشت، از همان راه استفاده کرد و از جنگل گذشت. مدتی بعد، گوسفند راهنمای گله، آن راه را باز دید و گله‌اش را وادار کرد از آن جا عبور کنند.

مدتی بعد، انسان‌ها هم از همین راه استفاده کردند: می‌آمدند و می‌رفتند، به راست و به چپ می‌پیچیدند، بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند، شکوه می‌کردند و آزار می‌دیدند، و حق هم داشتند. اما هیچ کس سعی نکرد راه جدیدی باز کند.

مدتی بعد، آن کوره‌راه، خیابانی شد. حیوانات بیچاره زیر بارهای سنگین، از پا می‌افتادند و مجبور بودند راهی را که می‌توانستند در سی دقیقه طی کنند، سه ساعته بروند، مجبور بودند که همان راهی را بپیمایند که گوساله‌ای گشوده بود.

سال‌ها گذشت و آن خیابان، جاده‌ی اصلی یک روستا شد، و بعد شد خیابان اصلی یک شهر. همه از مسیر این خیابان شکایت داشتند، مسیر بسیار بدی بود.

در همین حال، جنگل پیر و خردمند می‌خندید و می‌دید که انسان‌ها دوست دارند مانند کوران، راهی را که قبلاً باز شده، طی کنند، و هرگز از خود نپرسند آیا راه بهتری وجود دارد یا نه.

یکی از بزرگ‌ترین بناهای تاریخی شهر کیوتو، یک باغ ذن است. محوطه‌ای که از پانزده سنگ تشکیل شده است.

باغ اصلی، شانزده سنگ داشت. بنا به داستان، همین که باغبان کارش را تمام کرد، از امپراتور خواست از باغ بازدید کند.

امپراتور گفت: «عالی است. زیباترین باغ ژاپن است. و این سنگ، زیباترین سنگ باغ است.»

باغبان بی‌درنگ سنگی را که امپراتور پسندیده بود، از باغ برداشت و بیرون انداخت.

بعد به امپراتور گفت: «حالا این باغ کامل و هماهنگ است. هیچ عنصری در آن، متمایز از بقیه‌ی عناصرش نیست و هرکس آن را می‌بیند، از هماهنگی کامل آن لذت می‌برد.»

«باید همچون زندگی، تمامیت یک باغ را در نظر گرفت. اگر شیفته‌ی یکی از جزییات شویم، تمام جزییات دیگر، زشت به نظر می‌رسند.»

سامورایی ستیزه‌جویی که معروف بود بی‌دلیل دعا به پا می‌کند، به دروازه‌ی یک صومعه‌ی ذن رسید و درخواست ملاقات با مدیر صومعه را کرد.

ریوکان^۱ بی‌درنگ به ملاقات او رفت.

سامورایی گفت: «می‌گویند دانش توانا تر از قدرت بدنی است. لطفاً بگویید بهشت چیست و دوزخ چیست.»

ریوکان ساکت ماند.

سامورایی فریاد زد: «دیدی. به راحتی می‌توانم این دو را توضیح بدهم. برای نشان دادن دوزخ، کافی است یک نفر را کتک بزنم. برای نشان دادن بهشت، کافی است اول تهدیدش کنم و بعد بگذارم فرار کند.»

استاد ذن گفت: «با افراد ابلهی مثل تو بحث نمی‌کنم.»

خون سامورایی به جوش آمد و ذهنش سرشار از نفرت شد.

ریوکان خندید و گفت: «این دوزخ است. این که آدم بگذارد ناسزاهای دیگران او را تحریک کند.»

جنگجو از شهادت آن راهب تعجب کرد و آرام شد.

ریوکان گفت: «این بهشت است. که آدم تحریکات ابلهانه را نپذیرد.» و او را به داخل صومعه دعوت کرد.

1. Ryokan

پادشاه قدرتمندی، روحانی مقدسی را فرا خواند تا درد کمرش را درمان کند. چرا که همه می‌گفتند قدرت درمان‌گری دارد.

مرد مقدس گفت: «خدا ما را کمک می‌کند. اما اول باید دلیل این دردها را بفهمیم. توصیه می‌کنم اعلی حضرت همین حالا به گناهان‌شان اعتراف کنند، زیرا اعتراف باعث می‌شود آدم با مشکلاتش روبه‌رو شود و از گناهان فراوان رهایی یابد.»

پادشاه که از فکر به آن همه مشکل آزرده شده بود، گفت: «نمی‌خواهم درباره‌ی این چیزها حرف بزنم. می‌خواهم یک نفر بی سؤال و جواب، درمانم کند.»

مرد مقدس بیرون رفت و نیم ساعت بعد، با مرد دیگری برگشت. بعد دوباره به پادشاه گفت: «فکر می‌کنم حرف زدن می‌تواند درد را تسکین دهد و کمک کند راه درست درمان را پیدا کنم. اما جناب عالی مایل نیستید حرف بزنید، پس نمی‌توانم به شما کمک کنم. اما این مردی است که شما می‌خواهید: این دوستم دامپزشک است و لازم نیست با بیمارانش حرف بزند.»

پادشاه، گروهی از خردمندان را جمع کرد تا تعیین کنند مهم‌ترین عضو بدن چیست. متخصصان غدد اعلام کردند که غدد بدن از همه مهم‌ترند، زیرا کارکردهای بدن را تنظیم می‌کنند؛ متخصصان اعصاب گفتند که قلب مهم‌تر است، زیرا بدون قلب، غدد کار نمی‌کنند. متخصصان تغذیه با قطعیت اعلام کردند که مهم‌ترین عضو، معده است، زیرا بدون غذا، قلب نمی‌تواند کار کند. خردمندترین فرد گروه، در سکوت به صحبت‌های دیگران گوش داد.

وقتی به هیچ توافقی نرسیدند، نظر او را پرسیدند.

مرد خردمند گفت: «همه‌ی این اعضا برای زندگی بسیار مهم‌اند. اگر یکی از آنها کم باشد، جسم می‌میرد. اما مهم‌ترین عضو بدن، وجود خارجی ندارد: همان مجرای نامرئی است که گوش را به زبان متصل می‌کند. اگر این مجرا آسیب ببیند، انسان چیزهایی را می‌گوید که خودش نمی‌شنود، و بنابراین، نه تنها جسم می‌میرد، بلکه روح انسان نیز برای ابد محکوم است.»

زوج خندان

با سسیلیا مک‌داول^۱ ازدواج کرده بودم و – در دوره‌ای که تصمیم گرفته بودم هر چیزی را که برایم جذاب نیست، کنار بگذارم – در لندن زندگی می‌کردیم. در طبقه‌ی دوم آپارتمان کوچکی در خیابان پالاس^۲ و پیدا کردن دوست برای مان بسیار سخت بود. اما هر شب، زوج جوانی از میخانه‌ی کنار خانه بیرون می‌آمدند و از جلو پنجره‌ی ما می‌گذشتند و دست تکان می‌دادند و از ما می‌خواستند پایین برویم.

من اهل معاشرت با همسایه‌ها نبودم: هیچ وقت پایین نمی‌رفتم و وانمود می‌کردم متوجه منظور آن‌ها نشده‌ام. اما هر بار فریاد می‌کشیدند، حتا اگر کسی پشت پنجره نبود.

یک شب، پایین رفتم و به سر و صدای آن‌ها اعتراض کردم. خنده‌ی آن دو، بی‌درنگ به اندوه تبدیل شد. عذر خواستند و از آن جا رفتند. اما آن شب، متوجه شدم که هر چند به دنبال دوست می‌گشتم، بیش تر نگران آن بودم که «همسایه‌ها چه می‌گویند.»

تصمیم گرفتم دفعه‌ی بعد، آن‌ها را دعوت کنم تا به خانه‌مان بیایند و قهوه‌ای بنوشیم. یک هفته‌ی تمام، در ساعتی که اغلب آن‌ها پیداشان می‌شد، پشت پنجره ماندم، اما دیگر نیامدند. چند بار به آن میخانه رفتم تا شاید آن‌ها را ببینم، اما صاحب بار آن‌ها را نمی‌شناخت.

تابلوی به پنجره آویختم و روی آن نوشتم: «دوباره صدامان کنید.» اما

1. Cecilia Macdowell

2. Palace

حاصلش فقط این بود که شبی، گروهی مست، شروع کردند به فریاد زدن و عربده کشی، و همسایه‌مان، همان که نگران بودم درباره‌ی ما چه بگوید، به ما به خاطر آویختن آن تابلو، اعتراض کرد.
دیگر هرگز آن‌ها را ندیدم.

لندن، ۱۹۷۷

از داو بی یرد مزریچ^۱ پرسیدند:

- «بهترین الگو برای پیروی چیست؟ افراد پرهیزگاری که زندگی شان را وقف خدا می کنند و نمی پرسند چرا؟ یا افراد با فرهنگی که می کوشند اراده ی باری تعالی را بفهمند.»

داو بی یر گفت: «بهتر از همه، الگوی کودکان است.»

گفتند: «کودک هیچ چیز نمی داند. هنوز نمی داند واقعیت چیست.»

- «سخت در اشتباهید. کودک چهار خصوصیت دارد که هرگز نباید فراموش کنیم. همیشه بی دلیل شاد است. همیشه سرش به کاری مشغول است. وقتی چیزی را می خواهد، تا آن را نگیرد، از عزم و اصرارش کم نمی شود. سرانجام، می تواند خیلی راحت گریه کند.»

در سال بیست و سوم سلطنت جائو^۱، لائوتزه دریافت که جنگ منجر به ویرانی زادگاهش می شود. از آن جا که سال ها به مراقبه درباره ی جوهر زندگی پرداخته بود، می دانست گاهی لازم است آدم عمل کند. پس تصمیم گرفت تصمیم بسیار ساده ای بگیرد: محل زندگی اش را عوض کند.

اندک مایملکش را جمع کرد و به طرف هان کثورفت. کنار دروازه ی شهر، به نگهبانی برخورد.

نگهبان پرسید: «خردمند بزرگ کجا می روند؟»

- «می خواهم از جنگ دور شوم.»

- «نمی توانم بگذارم همین طوری بروید. می خواهم بدانم بعد از این همه سال مراقبه، چه برای آموختن دارید. اگر دانش خود را با من تقسیم کنید، می گذارم بروید.»

لائوتزه برای این که از شر نگهبان راحت شود، همان جا کتاب کوچکی نوشت و تنها نسخه اش را به نگهبان داد. بعد به سفرش ادامه داد و دیگر هرگز چیزی درباره ی او نشنیدند.

متن لائوتزه بارها نسخه برداری شد، از میان قرون گذشت، از میان هزاره ها گذشت، و تا روزگار ما رسید. نامش دائو دجینگ است و به زبان های مختلف ترجمه شده. کتابی بی مرگ است. در یکی از صفحات آن نوشته است:

1. Zhao

1. Dov Beer de Mezeritch

نغمه‌ی ایزدی

ذکی شنید که شاه از دوستانش می‌پرسد که زیباترین نغمه‌ی روی زمین چیست.

یکی گفت: «نوا‌ی نی.»

دیگری گفت: «آواز پرنده‌ها.»

سومی گفت: «آوا‌ی زن.»

تمام شب بحث کردند و به هیچ نتیجه‌ای نرسیدند.

چند روز بعد، ذکی شاه و دوستانش را به صرف شام دعوت کرد. در تالار، بهترین گروه نوازندگان جهان، ترانه‌های زیبایی نواختند، اما سر میز، غذایی نبود. نزدیک نیمه‌شب، گرسنگی به همه فشار آورد. ذکی شام بسیار خوبی آورد.

شاه گفت: «بعد از این همه ساعت گرسنگی، صدای تلق و تلق ظروف، نغمه‌ای ایزدی است.»

ذکی پاسخ داد: «به سؤال شما پاسخ دادم. زیباترین نغمه‌ی جهان چیست؟ می‌تواند صدای زن محبوبت باشد، یا آواز پرنده‌ها، یا به هم خوردن ظروف. بستگی دارد چه بخواهید. زیباترین نغمه‌ی جهان، صدایی است که در آن لحظه، دل شما تمنای شنیدنش را دارد.»

آن که دیگران را می‌شناسد، خردمند است.

آن که خود را می‌شناسد، روشنیده است.

آن که بر دیگران پیروز می‌شود، نیرومند است.

آن که بر خود پیروز می‌شود، شکست‌ناپذیر است.

آن که شادی را می‌شناسد، ثروتمند است.

آن که بر راه خویش پا بر جا می‌ماند، با اراده است.

فروتن باش، و اما غرور خویش را حفظ کن.

خم شو، اما سرافراز بمان.

خود را خالی کن، و اما سرشار بمان

خود را بفرسای، اما تازه بمان.

خردمند خود را به نمایش نمی‌گذارد، و از این رو می‌درخشد.

خودنمایی نمی‌کند، و بنابراین او را می‌بینند.

خود را ستایش نمی‌کند، و بنابراین سزاوار است.

و از آن جا که رقابت نمی‌کند، هیچ کس در جهان را یارای رقابت با او نیست.

کلام ساده‌ای وجود دارد که کل معنای زندگی را متبلور می‌کند: شیفتگی. باید این واژه را بر پیشانی خود حک کنیم. زیرا آتش مقدس شیفتگی، قدرت‌مندترین سوخت برای رؤیاهای ماست. جامعه می‌کوشد معنای این واژه را در ما نابود کند، پس باید هر کاری بکنیم تا آن را زنده نگه داریم.

هر انسانی، بهترین راه آرامش را در زندگی می‌داند؛ برخی به حداقل امنیت احتیاج دارند، دیگران خود را بدون ترس، تسلیم خطر می‌کنند. قاعده‌ای برای زیستن رؤیای شخصی وجود ندارد – هرکس، با گوش سپردن به قلب خود، بهترین راه عمل را خواهد فهمید.

اس. اندرسن^۱، نویسنده‌ی امریکایی، همواره بی‌نظم بود و تنها وقتی می‌توانست بنویسد که در اثر عصیانگری خودش تحریک می‌شد. اولین ناشرانش که نگران زندگی نکبت‌بار اندرسن بودند، تصمیم گرفتند هر هفته، چکی به عنوان پیش‌پرداخت رمان بعدی‌اش برای او بفرستند.

بعد از یک ماه، نویسنده به سراغشان آمد و چک‌های آنها را برگرداند. اندرسن گفت: «خیلی وقت است که نمی‌توانم حتی یک خط بنویسم. اصلاً نمی‌توانم بنویسم، وقتی که امنیت مالی از آن طرف میز همین‌طور نگاهم می‌کند.»

1. S. Anderson

کافه‌ای در بوئنوس آیرس

با نویسنده‌ی ونزوئلایی، دولسه روخاس^۱، در کافه‌ای در بوئنوس آیرس بودم. درباره‌ی آرامش صحبت می‌کردم که از قلب انسان بسیار دور شده است. بعد دولسه داستان زیر را برایم تعریف کرد:

پادشاهی جایزه‌ی بزرگی برای هنرمندی گذاشت که بتواند به بهترین شکل، آرامش را تصویر کند. نقاشان بسیاری آثار خود را به قصر فرستادند. آن تابلوها، تصاویری بودند از جنگل به هنگام غروب، رودهای آرام، کودکانی که در خاک می‌دویدند، رنگین‌کمان در آسمان، و قطرات شبنم بر گلبرگ گل سرخ.

پادشاه تمام تابلوها را بررسی کرد، اما سرانجام فقط دو اثر را انتخاب کرد. اولی، تصویر دریاچه‌ی آرامی بود که کوه‌های عظیم و آسمان آبی را در خود منعکس کرده بود. در جای جایش می‌شد ابرهای کوچک و سفید را دید، و اگر دقیق نگاه می‌کردند، در گوشه‌ی چپ دریاچه، خانه‌ی کوچکی قرار داشت، پنجره‌اش باز بود، دود از دودکش آن بر می‌خواست، که نشان می‌داد شام گرم و نرمی آماده است.

تصویر دوم هم کوه‌ها را نمایش می‌داد. اما کوه‌ها ناهموار بود، قله‌ها تیز و دندان‌ه‌ای بود. آسمان بالای کوه‌ها به طور بی‌رحمانه‌ای تاریک بود، و ابرها آبستن آذرخش، تگرگ و باران سیل آسا بود.

این تابلو هیچ با تابلوهای دیگری که برای مسابقه فرستاده بودند،

1. Dulce Rojas

هماهنگی نداشت. اما وقتی آدم با دقت به تابلو نگاه می‌کرد، در بریدگی صخره‌ای شوم، جوجه‌ی پرنده‌ای را می‌دید. آن جا، در میان غرش وحشیانه‌ی توفان، جوجه گنجشکی، آرام نشسته بود.

پادشاه درباریان را جمع کرد و اعلام کرد که برنده‌ی جایزه‌ی بهترین تصویر آرامش، تابلو دوم است. بعد توضیح داد:

- «آرامش آن چیزی نیست که در مکانی بی‌سر و صدا، بی‌مشکل، بی‌کار سخت یافت می‌شود، چیزی است که می‌گذارد در میان شرایط سخت، آرامش در قلب ما حفظ شود. این تنها معنای حقیقی آرامش است.»

هیچ راهی برای توجیه دقیق شرارت‌ها یا رنج‌های قاضیان وجود ندارد. واقعیت پیچیده‌تر از آن است که دوست داریم باشد. اگر اصرار کنیم که برای هر چیزی معنایی بیابیم، نو مید می شویم. واقعیت را نمی‌توان در کاغذ کادوهای رنگی پیچید و با نوار سخت اخلاقیات، بسته بندی کرد. واقعیت فراتر از تصور ما از خیر و شر، یا درست و غلط است. واقعیت چیزی است که هست و نه چیزی که گمان می‌کنیم باید باشد. آن جاکه می‌توانیم برای عدالت بجنگیم، بجنگیم. آن جاکه با واقعیتی فراتر از ادراک خود سرگشته می‌شویم، باز سعی کنیم بهترین کار خود را انجام دهیم.

اكا كوراكا كوسو^۱، استاد ژاپنی، گفت: «وقتی به همراهان خود می‌نگرید، سعی کنید خود را ببینید.» شاگردی گفت: «اما این خودپسندانه نیست؟ اگر همیشه فقط به خود فکر کنیم، هرگز خیری را که دیگران می‌توانند عرضه کنند، نمی‌بینیم.» کا کوسو پاسخ داد: «کاش آدمی همیشه بتواند خیر دیگران را ببیند. اما در حقیقت، وقتی به دیگری نگاه می‌کنیم، فقط به دنبال نقص‌هایش می‌گردیم. می‌کوشیم شر او را بیابیم، زیرا می‌خواهیم بهتر از او به نظر برسیم. هرگز آن‌ها را نمی‌بخشیم، زیرا فکر می‌کنیم هرگز بخشیده نخواهیم شد. می‌توانیم با کلمات تلخ او را آزار دهیم، و فکر می‌کنیم آن چه می‌گوییم، حقیقت است، اما در حقیقت، فقط می‌خواهیم خود را پنهان کنیم. به غرور پناه می‌بریم تا هیچ کس نتواند شکنندگی ما را دریابد.» «برای همین، هر بار درباره‌ی برادران قضاوت می‌کنید، آگاه باشید که خود شما به دادگاه کشیده می‌شوید.»

1. Okakura Kakuso

مردی به آرایشگاه رفت تا موهایش را کوتاه کند. مثل همیشه، با آرایشگر گپ می‌زد، تا این که، چشم‌شان به خبری در روزنامه، درباره‌ی کودکان سرراهی افتاد. آرایشگر گفت: «می‌بینید؟ این فاجعه نشان می‌دهد که خدا وجود ندارد.»

- «چه طور؟»

- «روزنامه نمی‌خوانید؟ مردم رنج می‌کشند، بچه‌ها را سر راه می‌گذارند، همه جور جنایتی انجام می‌دهند. اگر خدا وجود داشت، رنج وجود نداشت.» مشتری به فکر افتاد، اما کار آرایشگر تمام شده بود و تصمیم گرفت این گفت و گورا ادامه ندهد. درباره‌ی مسایل ساده صحبت کردند، و بعد حق‌الزحمه‌ی آرایشگر را داد و رفت.

اما اولین چیزی که دید، گدایی بود با موهای بلند و ژولیده. بی‌درنگ به آرایشگاه برگشت و به آرایشگر گفت: «می‌دانید که آرایشگرها وجود ندارند؟»

- «چه طور ممکن است؟ من خودم آرایشگرم!»

مرد اصرار کرد: «وجود ندارند. اگر وجود داشتند، هیچ کس نباید موی بلند و ژولیده می‌داشت. آن مرد را در آن گوشه ببین!»

- «مطمئن باش که آرایشگرها وجود دارند. اما این مرد هرگز نمی‌آید این‌جا.»

- «دقیقاً! خدا هم وجود دارد. اما مردم نزد او نمی‌روند. اگر به دنبالش بگردند، کم‌تر تنها می‌مانند و آن همه بدبختی در دنیا وجود نخواهد داشت.»

زر از آن دنیادار نیست؛ دنیادار از آن زر است. (ناشناس)

زن بی‌وفاروحی سرشار از ندامت دارد. زن وفادار روحی سرشار از پشیمانی. (ناشناس)

فرزند تنبل سزاوار میراث تو نیست. فرزند سخت‌کوش، نیازمند میراث نیست. پس ثروت را برای کسب آرامش در دوران پیری ات به کار ببر. (ناشناس)

برای شناختن یک فرد بین چه‌گونه عمل می‌کند، دریاب که چه‌گونه چیزی را می‌جوید که شادش می‌کند. (کنفوسیوس)

امن‌ترین جای گنجینه، جایی است که همه بتوانند آن را ببینند. (له بی چینگ)

بهبتر است آدم صد بار بگوید «نه»، و یک بار نگوید «بله»، و به عهد خود عمل نکند. (ناشناس)

کسی که خنده را نمی‌داند، نباید کاسب شود. (ناشناس)

کسی که می‌پرسد، تا پنج دقیقه احمق است. کسی که نمی‌پرسد، برای همیشه احمق می‌ماند. (کنفوسیوس).

Paulo Coelho

*Histórias para pais
Filhos e netos*

Caravan Books

www.caravanpubs.net